

آشنایی و دوستی نیما یوشیج با صدیق انجیری آذر

به کوشش: فاروق فرهاد

تقدیم به روح پاک نویسنده، روزنامه‌نگار، مترجم و مبارز آزادیخواه
و خستگی‌ناپذیر "صدیق انجیری آذر"

فهرست:

- ۶.....مقدمه
- ۸.....بیوگرافی نیما یوشیج
- ۱۰.....همسر نیما یوشیج
- ۱۱.....نامه‌ی نیما به همسرش
- ۱۳.....نامه‌ی نیما به پسرش
- ۱۵.....نیما و حزب توده
- ۱۹.....حرفهای همسایه
- ۲۱.....چند اشعار نیما
- ۲۳.....نامه‌های نیما
- ۲۳.....مرگ نیما
- ۲۵.....نیمایوشیج
- ۲۶.....بیوگرافی صدیق انجیری آذر
- ۲۷.....انجیری آذر و کومله‌ی ژ.ک
- ۲۸.....نامه‌ی هفتگی کوهستان
- ۲۹.....نمایشنامه‌ی دایکی نیشتمان (مادر میهن)
- ۳۰.....انجیری آذر و مجله‌ی هاواری نیشتمان (فریاد میهن)
- ۳۱.....انجیری آذر و حزب توده
- ۳۱.....انجیری آذر و حزب دمکرات کردستان
- ۳۴.....دکتر نادر کریمیان سردشتی

۳۵	گزارش یادداشتهای نیما
۳۵	فراز یکم
۳۷	بررسی و تحلیل دیگه فراز یکم
۳۹	فراز دوم
۳۹	بررسی و تحلیل دیگه فراز دوم
۴۰	فراز سوم
۴۰	بررسی و تحلیل دیدگاه فراز سوم
۴۱	فراز چهارم
۴۱	بررسی و تحلیل دیگه فراز چهارم
۴۲	فراز پنجم
۴۲	بررسی و تحلیل دیگه فراز پنجم
۴۳	فراز ششم
۴۴	بررسی و تحلیل دیگه فراز ششم
۴۷	فراز هفتم
۴۸	بررسی و تحلیل دیگه فراز هفتم
۴۹	فراز هشتم
۴۹	بررسی و تحلیل دیگه فراز هشتم
۵۰	فراز نهم
۵۱	بررسی و تحلیل دیگه فراز نهم
۵۲	فراز دهم

- ۵۲.....فراز یازدهم.
- ۵۳.....فراز دوازدهم.
- ۵۳.....فراز سیزدهم.
- ۵۴.....نیمایوشیج.
- ۵۶.....گوهر گمشده.
- ۶۲.....صلاح الدین مهتدی.
- ۶۳.....از خاطرات سیاسییم.
- ۶۵.....یک اروپایی در سرزمین کردها.
- ۷۰.....آخرین روزهای زندگی انجیری آذر.
- ۷۲.....مرگ صدیق انجیری آذر.
- ۷۳.....آقای قوام السلطنه.
- ۷۶.....ای برادران آذربایجانی.
- ۷۸.....راه اصطلاحات باز شد.
- ۸۱.....مرده‌های بی کفن و دفن. خلوتگاه.
- ۸۳.....دستخط صدیق انجیری آذر.
- ۸۷.....مگس ها.
- ۹۶.....منابع.

مقدمه:

در کتابخانه یکی از دوستان در لابه‌لای کتابها، کتاب مجله ژین توجه مرا به خود جلب کرد به فهرست کتاب که نگاه کردم نوشته شده بود " تأثیر صدیق انجیری آذر مهابادی بر پدر شعر فارسی نیما یوشیج " نوشته: دکتر نادر کریمیان سردشتی. فوری شروع به خواندن این مقاله جالب و پر ارزش کردم. جمعی از اعضای حزب دمکرات کردستان ایران نیز در نوشتن خاطرات سیاسی خود در مورد صدیق انجیری آذر خیلی چیزها نوشته‌اند ولی آنچه نیما در مورد انجیری آذر نوشته چیز دیگری است. به گفته نیما، صدیق انجیری آذر در سال ۱۳۲۷ به تهران مهاجرت میکند او جوانی بود ۲۴ ساله و از شهری بسیار کوچک ولی این شهر مهد سیاست، شعر، و ادبیات بود و انجیری آذر نویسنده، مترجم، روزنامه‌نگار و سردبیر روزنامه‌ای بود در دوران درخشان جمهوری کردستان در مهاباد. انجیری آذر آشنایی کاملی به ادبیات فارسی و کردی داشت و به قول نیما او شعر را می فهمید، او میدانند که نیما چه می گوید و چه می نویسد. سؤال اینست این جوان صاحب چه نیرویی بوده که توانسته این شاعر سرکش را به خوبی درک کند و نیما در کنار او به آرامش دست یابد.

متأسفانه اطلاعات زیادی در مورد زندگی شخصی صدیق انجیری آذر بدست نیاوردم و تنها یک کتاب در مورد او چاپ شده است که به زبان کردی به اسم " گپرانه‌وهی به‌سهرهاتی بی‌سهره‌وشوینکراوئیکی بی‌گلکۆ و مه‌زار سه‌دیقی ئه‌نجیری ئازهر " نووسینی: یاسین سه‌رده‌شتی (نوشته: دکتر یاسین سردشتی) که در این کتاب نیز خیلی کوتاه در مورد زندگی شخصی او صحبت شده است.

سعی من بر این بود که تا حد امکان بتوانم از هر لحاظ نیما و خصوصاً صدیق انجیری آذر را آنطور که شایسته آنهاست به شما عزیزان معرفی کنم. امیدوارم که توانسته باشم به خوبی به این وظیفه عمل کرده باشم. سپاس و تشکر بی پایان برای همکاری خوب خانم سیمین افتخاری و آقای امیر قاضی.

فاروق فرهاد

۲۰۲۳/۰۱/۳۰ سوید

دوستان گرامی:

از طریق صفحه فیسبوک خودم تقاضای کتاب "یک اروپایی در سرزمین کردها" نوشته: هلن کرولیج معروف به "نسرین قاسملو" همسر دکتر عبدالرحمان قاسملو دبیرکل سابق حزب دمکرات کردستان ایران کردم. کتاب را خانم ناهید حسینی به زبان کردی و آقای عبدالرحمان یوسفی به زبان فارسی برایم فرستادند. با سپاس فراوان از ناهید خانم و آقای یوسفی.

خانم قاسملو بخشی از خاطرات خود را با صدیق انجیری آذر که در تهران و در خانه‌ی مخفی حزبی بودند نوشته‌اند. آنچه خانم قاسملو در باره کاک صدیق انجیری آذر نوشته است، بسیار جالب و خواندنی است. بر این اساس من نیز این قسمت‌ها را نوشته (ص ۵۸ تا ۶۳) و به این مقاله اضافه کردم.

فاروق فرهاد

۲۰۲۴/۶/۲۹

بیوگرافی نیمایوشیج

علی اسفندیاری ۲۱ آبانماه سال ۱۲۷۶ مصادف با ۱۲ نوامبر ۱۸۹۷ در یکی از مناطق کوه البرز در منطقه‌ای به نام "یوش" از توابع بخش بلده شهرستان نور در استان مازندران به دنیا آمد. پدر او ابراهیم خان اعظام السلطنه نام داشت که شغل او گله‌داری و کشاورزی بود. اولین معلم نیما پدرش بود که از او اسب سواری، تیراندازی و روش زندگی روستایی را آموخت.

نیما خواندن و نوشتن را در روستای خود در نزد آخوند روستا یاد گرفت. اما از معلم خود به دلیل آزار و اذیت راضی نبود. او در ۱۲ سالگی همراه خانواده به تهران نقل مکان کرد و در دبستان "حیات جاوید" به تحصیل پرداخت. وی بعد از مدتی به یک مدرسه کاتولیک به نام "سن لویی" رفت و در آنجا مورد پرورش و تشویق معلم خود نظام وفا (شاعر بنام امروز) قرار گرفت. نظام وفا نیما را به سرودن شعر ترغیب کرد، نیما شعر بلند "افسانه" که سنگ بنای شعر نو در زبان فارسی است را به معلم خود نظام وفا تقدیم کرده است.

نیما نخستین شعرش "قصه رنگ پریده" را در ۲۳ سالگی مینویسد. وی در سال ۱۲۹۸ به استخدام وزارت مالیه درمی آید و دو سال بعد با گرایش به مبارزه مسلحانه علیه حکومت قاجار اقدام به تهیه اسلحه می کند. او در سال ۱۳۰۰ اسم خود را عوض کرد و نام "نیما" را که به معنی "کمان بزرگ" است انتخاب کرد. نیما در دیماه ۱۳۰۱ "افسانه" را می سراید و بخشهایی از آن را در مجله قرن بیستم به سردیبری "میرزاده عشقی" به چاپ میرساند.

نیما یوشیج با سرودن مجموعه شعر " افسانه " که برخی آنرا مانیفست شعر نو فارسی می نامند انقلاب بزرگی در فضای راکد شعر و شاعری ایران ایجاد کرد، او پایه و اساس شعر کهن فارسی را به چالش کشید و برای این هنر خود نام " شعر نو " را انتخاب کرد. این شیوه شعر سرودن بعدتر به شیوه‌های نیمایی، سپید، حجم و... دسته‌بندی شد و این آزادی که نیما در فرم و محتوای شعر ایجاد کرد بعدها در کار شاعرانی مانند: احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، فروغ فرخزاد، سهراب سپهری و منوچهر آتشی به اوج رسید.

اسماعیل شاهرودی در مصاحبه‌ای با روزنامه اطلاعات که در کتاب "یادمان نیما" از آن نقل شده است چنین شرح می‌دهد: نیما تعریف میکرد که در کنگره نویسندگان وقتی شعر می‌خواند بدیع الزمان فروزانفر را دیده بود که زیر میز رفته و می‌خندید. فروزانفر گفته بود: چطور این مرد نمیفهمد که شعرش وزن و قافیه ندارد. تمام جریانهای اصلی شعر معاصر فارسی وامدار تحولی هستند که نیما آغازگر آن بود. بسیاری از شاعران و منتقدان معاصر اشعار نیما را نمادین می‌دانند و او را هم پایه شاعران سمبولیست به نام جهان می‌دانند.

همسر نیما یوشیج

نیما یوشیج در سال ۱۳۰۵ با عالیه جهانگیری، دختر میرزا اسماعیل شیرازی و خواهر زاده جهانگیرخان صوراسرافیل ازدواج کرد. یک ماه پس از ازدواجش پدرش ابراهیم نوری فوت کرد و او عملاً خانه‌نشین شد و به سرودن شعر در تنهایی پرداخت. همسر نیما مدیر مدرسه بود که در سال ۱۳۰۷ محل کارش به شهر بابل منتقل شد، نیما همراه او به بابل رفت و پس از یک سال به شهر رشت نقل مکان کردند.



عالیه جهانگیری و نیما یوشیج

عالیه همسر نیما با آنکه اهل ذوق و سواد بود از اینکه شوهرش کاری نمیکرد و نه مقام و منصبی دارد و نه حقوق قابلی داشت بسیار دلخور بود و او را تحقیر میکرد. پس از گذشت ۱۶ سال از زندگی مشترک نیما و عالییه، آنها در سال ۱۳۲۱ صاحب پسری شدند و نام او را "شراگیم" گذاشتند.

نامه‌ی نیما به همسرش

به عالیہ عزیزم

چیزهایی که زبانی برای مردم گفته می شود وقتی که مؤثر واقع نشد باید آنرا نوشت، ممکن است در صورت ثانی اثر کند به این جهت می نویسم. تو وقت داری که فکر کنی و آن وقت یقین خواهی کرد چیزی را که مینویسم در موقع نوشتن آن فکر کرده‌ام. در کوهپایه، جایی که قدم به قدمش را با من تماشا کرده‌ای، اواخر پاییز کبک‌هایی پیدا می شوند که می خواهند شکارچی را گول بزنند: سرشان را زیر برف می برند دمشان را به هوا چون خودشان شکارچی را نمی بینند خیال می کنند شکارچی هم آنها را نمی بیند. دیشب وقتی که از اتاق بیرون آمدم و چشمم به ماه افتاد، افسرده شدم. گفتم عالیہ بی شباهت به این کبک‌ها نیست و همین حالت که عبارت از خود را علنا مخفی فرض کردن باشد در روح انسانی وجود دارد. وقتی که کسی را نمی شناسند خیال می کنند کسی هم آنها را نشناخته است ولی نبض تو در دست من است.

تو بی جهت به من می‌گویی بوالهوس. کدام بوالهوس عطر صبح و اتوی پیراهنش را فراموش کرده است. صبح از در خانه بیرون نمی روند مگر با بزرگ کامل این اشخاص تمام پولشان را برای ظاهرشان خرج می کنند و تمام باطنشان را به یک پول فروشند. نه عقیده‌ی ثابت دارند نه استقا شاید تحریر زیاد، اعمال شاقه‌ی فکری، ناجور بودن با مردم، خدمت بدون مزد به ملت، گمنامی و فقر من دلیل بوالهوسی من باشد. درست است من یک وقت جور دیگر بوده‌ام، ولی حالیه خیلی لجوج هستم و زیاده از حد بدبین چیزهایی را که خیلی قبل از این روزگارها نوشته‌ام و برای تو خوانده‌ام برای این بوده است که وجود محبوب تو را بیش تر به خودم نزدیک کنم تو مقصود مرا نمی دانی.

اگر چند سال زودتر به هم می رسیدیم به تو میگفتم هر پرنده کجا آشیان دارد! حال از تو شکوه نمی کنم. از تصادف!... جهت این است که در ابتدای مواصلت خیلی لاابالی و بی قید شده بودم. پس تو این قدر بی قید نباش. روی این امواج زندگانی به پل کوتاه و تنگی شباهت دارد. کمی بی قید برای لغزیدن و تسلیم شدن به امواج غضبناک کافی است. این امواج حوادث است. انسان با قابلیت و تدابیر شخصی ممکن است آنها را پس و پیش کند، ولی نمی توان آنها را کوچک شمرد به تو یک فکر خوب بدهم. چون نوشته می شود شاید اثر کند: سعی داشته باش در قلب کسی که با او زندگی می کنی یادگارهایی بگذاری که در ایام پیری موقعی که خواهی نخواهی شکسته و ناتوان می شوی، آن یادگارها مانع از این باشند که آدم از تو دور بشود. ظاهرآرایی برای خود مقامی دارد ولی همین که از بین رفت به آن حبابهای خالی شباهت خواهد داشت که از سقوط قطرات باران روی آب تولید شده و انعکاسات رنگارنگی در سطح آن تصور یافته باشد. چون باطن ندارند، بر می خیزند روی کارآمده دورانی دارند پس از آن مثل خیالهای گریزان مثل درآمدهای اول تو زود ازین میروند.

عالیه عزیزم! محبتهای ظاهری فناپذیر هستند، ولی همین که باطن و حقیقتی داشت برای همیشه حکمفرمای قلب انسان واقع می شوند. براینکه در موقع زوال صورت باطن نایب مناب صورت خواهد شد. اگر در من فکر و احساسات خوب سراغ داری عالیه! به توقعات من اهمیت بده. من از تو یک چیز می خواهم: با من یک جور باشی در اتاق تنها سرت را به دو دست گرفته فکر کن.

نیما

نامه نیما به پسرش

از من می‌پرسی در چه رشته اسم نویسی کنی؟ این را باید اول از ذوق و شوق خودت پرسیده باشی. جزاینکه ممکن است ذوق و شوق به راه کج برود. ذوق و شوق ما را وضع تربیت خوب یا بد ما فراهم می‌آورد. ولی هرگونه ذوقی آدم را به کار می‌اندازد و هر کاری برای گذران زندگی فایده‌ای دارد. البته برای اینکه در کشاورزی یا جز آن مهندس دربیایی، رشته‌ی طبیعی لازم است. اینهم فکری ست.

آدم باید پیش از هر کار بتواند به راحتی زندگی کند. هیچ وقت به ناراحتیهای من نگاه نکن. من فکر نمی‌کنم کدام موج نیرومندی مرا به این ساحل بی برکت انداخته است فقط راه خودم را میروم و به جز این کاری از دست من بر نمی‌آید در صورتیکه تو با سرمایه‌ی جوانی برای جور به جور کارها آماده هستی. در خصوص ادبیات همین قدر کافیست که بدانی ادبیات رشته‌ئی است که زندگانی خوب و بد ما و دیگران را تجسم میدهد، کیف و لذت های زندگی را زیاده‌تر میدارد.

مردمانی که در این رشته زبردست شده‌اند، مشهور یا غیر مشهور با چشمهای بازتر بسر می‌برند، حال آنکه دیگران اکثرا مثل اینست که به کابوس دچار شده‌اند و زندگانی را در عالم بی خبری بی یاد و حواسی تحویل می‌گیرند. به بدبختی های دیگران توجه ندارند. بسیاری از چیزها را نمیبینند و از آن لذت نمی‌برند و ندیده و لذت نبرده دنیا را می‌گذرانند و میگذرند.



نیما و پسرش شراگیم

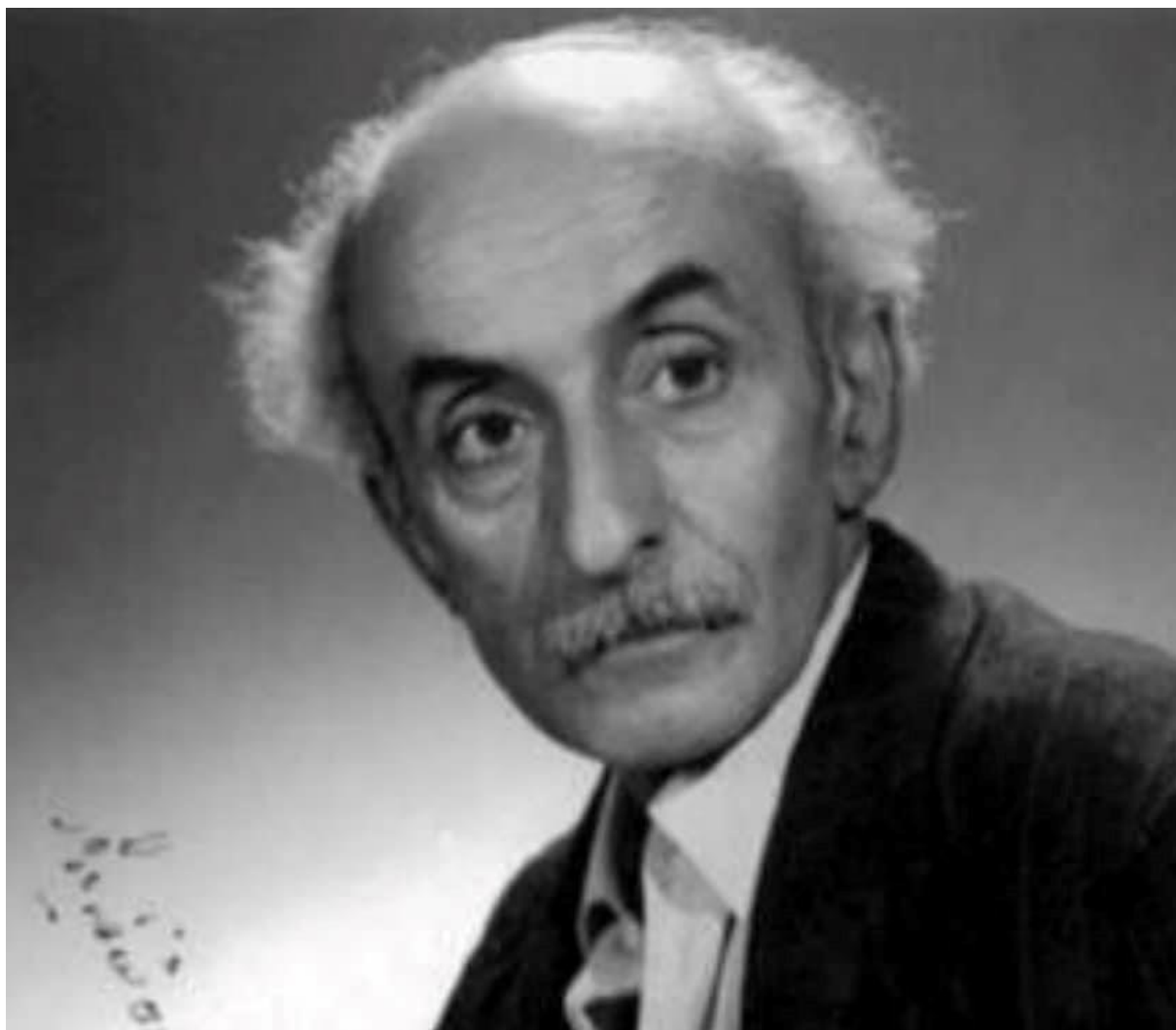
چیزی را که خیلی در پی اش هستند همان زندگی معمولی است. زندگی کردن برای خودشان همانطور که پرنده‌ها و چرنده‌ها جزاینکه از قبیل آدمهای خودخواه غالباً زندگی خودشان را هم به رخ مردم می‌کشند و لذت می‌برند از اینکه مردم بدانند آنها خوراک و پوشاک و تجملات بسیار خوب دارند. برای اینکار چه بسا که دست به کارهای ناشایسته می‌زنند. به طوریکه از زندگی خودشان هم بس که در تلاش هستند کمتر بهره‌مند میشوند و پرنده‌ها و چرنده‌ها اینطور نیستند.

نیما

نیما و حزب توده

تا سال ۱۳۱۳ از نیما اثر خاصی نمی بینیم، جز تحریر سفرنامه‌ی " بار فروش " و سرایش شعر " قلعه‌ی سقه‌یم ". از سال ۱۳۱۶ به بعد نیما چند شعر سرود: ققنوس، لاشخورها، مرغ آمین، دل فولادم و...

پس از شکل‌گیری حزب توده در دوران پهلوی، نیما با این گروه همراه شد اما هیچگاه خود را عضو حزب توده ندانست و استقلال حزبی خود را حفظ کرد. شعر " امید بلید " او در روزنامه حزب توده به نام "نامه‌ی مردم" به چاپ رسید. "من بزرگتر و منزه‌تر از این هستم که توده‌ای باشم". یعنی یک فرد متفکر محال است که تحت حکم فلان جوانک که دلال و کارچاق کن دشمن شمالی ماست، برود و فکرش را محدود به فکر او کند. این تهمت دارد مرا می‌کشد. من دارم دق می‌کنم از دست مردم. او همچنین دو شعر " مرغ آمین " و " دل فولادم " را برای دکتر مصدق و جنبشی که آغاز کرده بود سرود و این گونه حمایت خود از دکتر مصدق را نشان داد. نیما در دوران زندگی اش فعالیت سیاسی خاصی نداشت. اما از مخالفان حکومت پهلوی بود.



نیما یوشیج

آقای محمد عظیمی در مقاله‌ای بنام " نگاه به آفتاب از سایه " مینویسد: نیمای گوشه‌نشین، نه اهل کافه بود و نه در دفتر انتشارات و مجلات می‌چرخید تا شعرش را چاپ کنند. شرایط سخت سیاسی و اقتصادی زندگی، وضعیت برادر و خواهر، خبرچینی همسایه، قدرت سیاسی خانلری و بدزبانیهای نو شاعران موجب شد تا نگاهی تردیدآمیز داشته باشد و دایره‌ی اعتمادش کوچک باشد. شما میدانید که فروغ فرخزاد هیچ دیداری با نیما نداشت و تنها در تشییع جنازه‌اش شرکت کرد. فروغ در مورد تأثیر نیما بر شعرش می‌گوید: نیما که عقیده و سلیقه‌ی تقریباً قطعی مرا راجع به شعر ساخت و یک جور قطعیتی به آن داد.

نیما برای من آغازی بود. میدانید نیما شاعری بود که من در شعرش برای اولین بار یک فضای فکری دیدم و یک جور کمال انسانی، مثل حافظ. من که خواننده بودم حس کردم که با یک آدم طرف هستم، نه یک مشت احساسات سطحی و حرفهای مبتذل روزانه. عاملی که مسائل را حل و تفسیر میکرد، دید و حسی برتر از حالات معمولی و نیازهای کوچک. سادگی او مرا شگفت زده میکرد. بخصوص وقتی که در پشت این سادگی ناگهان با تمام پیچیدگیها و پرسشهای تاریک زندگی برخورد میکردم. مثل ستاره که آدم را متوجهی آسمان میکند. در سادگی او سادگی خودم را کشف کردم... بگذریم ... ولی بیشترین اثری که نیما در من گذاشت در جهت زبان و فرمهای شعری اش بود. من نمی توانم بگویم چطور و در چه زمینه‌ای تحت تاثیر نیما هستم، و یا نیستم. دقت در این مورد کار دیگران است.

ولی می توانم بگویم که مطمئنا از لحاظ فرمهای شعری و زبان، از دریافتهای اوست که دارم استفاده می کنم ولی از جهت دیگر یعنی داشتن فضای فکری خاص و آنچه که در واقع جان شعر است می توانم بگویم از او یاد گرفتم که چطور نگاه کنم، یعنی او وسعت یک نگاه را برای من ترسیم کرد. من میخواهم این وسعت را داشته باشم. او حدی به من داد که یک حد انسانی است. من میخواهم به این حد برسم.

فریدون مشیری می گوید: این اواخر نیما بزرگترین غمی که داشت این بود که می دید مردم، آشفته بازار شعر نو و به هم ریختن اساس شعر را از او می دانند. به عبارت دیگر او را مسئول این آشفتگی می شمارند.

اخوان ثالث می گوید: نیما به شدت کوبیده شد. نیما شروع کننده بود. یک شروع کننده به اصطلاح، نمونه‌ی عالی را نشان نمی دهد. شروع کننده همیشه فاصله دارد با نمونه‌های عالی.

در اواخر عمرش ممکن است یا در میانه‌ی کارش چند نمونه‌ی خوب و برجسته و عالی داشته باشد ولی غالباً نمونه‌های تجربی هست. بنابراین کسانی که از نسل گذشته حالا بر ذهن جامعه مسلط هستند اینها راجع به شعر داوری درست و تمامی ندارند. غرض آلود است.

محمد عظیمی، نگاه به آفتاب از سایه . نقدی به نوشته خانم سایه اقتصادی نیا در صفحات مجازی با عنوان بی وفایی نیما در تاریخ ۱۵ تیر ماه ۱۴۰۱

حبیب یغمایی در باره نیما می نویسد: نیما یوشیج را قامتی و قیافه‌ای و حتی نامی شاعرانه بود. تنی لاغر، سری بزرگ، چهره‌ای بیضی، پیشانی بلند، موپی سفید و آشفته و چشمی درخشانده داشت. کلاه بر سر نمی گذاشت، لباس ساده می پوشید، ملایم و آهسته حرف میزد، سر به زیر افکنده و مؤدب و متواضع بود.

حرفهای همسایه

عزیز من!

مکتوب دلاویز شما را ضمیمه مجله خواندم. خیلی لطف کردید در سراغ گرفتن دوستان مهجور و گوشه گرفته. من بی نهایت دلتنگم. روزها میگذرد که هیچکس را نمی بینم. در خانه را به روی خود بسته‌ام اما رفع دلتنگی نمیشود. در خلوت من، حسرتها بیشتر به سراغم می آیند. مثل اینکه درختها در سینه من گل می دهند. در جمجمه سر من است که چلچله‌ها و کاکلی‌ها و گنجشکها می خوانند... به این جهت نوشتن برای من ضروریست. اما دیگر کم شعر می نویسم، همینطور داستان، که این یکی برای من تفرن است و وسیله‌ای که گریبان خود را از دست فکرهای موذی بیرون بکشم.

نوشته‌اید چطور می گذرانم. مگر به شما نگفته بودم من میرزا فتحعلی دربندی هستم، از خیلی حیث‌ها بدتر و هیچ چاره‌ای نیست، اگر شما جلو رفته‌اید دیگران چه تقصیری دارند. خیال نکنید شاعرم، نویسنده‌ام، یک قربانی دوره خودم هستم. خوب بخواهید بدانید چه کار میکنم: هیچ کار. از عهده پاکنویس کردن اشعار خودم هم بر نمی آیم. این تل انبار مرا مشوش میدارد. از آن دیده‌بانی باید بسازم و بالای آن نشسته رسیدن اجل را انتظار بکشم.

بعد از من کی میداند به دست چه کسی خواهد افتاد. اگر همه به دست ناهلی بیفتد، یقین داشته باشید عنقریب شاعر بزرگی طلوع خواهد کرد. یا ممکن است بقالی‌ها بخرند، برای پیچیدن آت و آشغال خودشان و چون سفید نیستند به کار قنادها نمی خورد که پاکت درست کنند. من افسوس می خورم. بله. به حال ملتی که خودم هم از آنم. گاهی مینویسم، گاهی به کار دوخت و دوز و شستوشو و جاروی حیاط و اتاق. چه فرق می کند؟ دیگر از هیچ راه منفذ امیدی نیست. باید مرد.

مردی که مانند سگ شکاری تمام عمرش را کار کرده است، مثل این است که هیچ کاری نکرده، می‌میرد مثل اینکه اصلاً زنده نبوده است. زن بیچاره من انتظار همین روز را می‌کشد. مربوط به شفقت نیست. هفت قران در میان ندارد. جایی که شکسپیرها پیدا می‌شوند، شکسپیر سازها هم هستند. آن چیزها نیست و معنی ندارد، بودن این چیزها چرا... چه رنج بزرگی است دوست من وقتی که آدم باور نکند. وقتی که در همه چیز سایه تقلب و دروغ باشد. من به خودی خود اینطور نشده‌ام. همان عواملی که به من این زبردستی و نبوغ در هنر را داد، به من وسیله خاموش شدن هم می‌دهد. نسبت به زندگی چندان رغبتی نیست. من که با انواع سموم خود را مسموم میدارم علامت آن است.

مجله را که راجع به طرز کار شعر "مایاکوفسکی" نوشته است، دیروز با حال زار چندین بار خواندم. چندین بار بیشتر به جراحت قلب خودم زدم، زیرا از "مایاکوفسکی" بهتر به من نیشخند میزند. از "مایاکوفسکی" بهتری که دست و پایش را دزدها و وطن فروشها شکسته‌اند... حقیقتاً این چه زندگی است که ما می‌کنیم؟ ما کی هستیم؟ به شما گفته بودم ایرانی باید دو کار بکند:

. اول اینکه بداند اسیر است

. بعد اینکه فکر کند آزادی از چه راهی میسر است.

چون نمی‌خواهم این کاغذ را با این حرفها خاتمه بدهم از آن صرفنظر کرده خواهمش می‌کنم در جاهای باصفا یاد از من بکنید. اخیراً دارم یک صوفی حسابی میشوم. تمام آن غرورها رفته. سنگینی و متانتی تام و تمام افکار و احساسات مرا تصاحب کرده است. موی بلند میگذارم و هر جور دلم بخواهد می‌پوشم، زیرا با کسی کاری ندارم. تمام کارهای من در نوشته‌های من است. نیما ۱۳۳۴

از صفحه: اینترنتی آقای امیر حکیمی

چند اشعار نیما

نیما می گوید: مایه‌ی اشعار من، رنج من است.

اگر زندگانی برای باور کردن و دوست داشتن است

من مدتها باور کرده‌ام و دوست داشته‌ام

مدتها راست گفته‌ام و دروغ شنیده‌ام

حال دیگر بس است.

چایت را بنوش!

نگران فردایت مباش

از گندم زار من و تو

فقط مشتی گاه می ماند

برای بادها...

به دستی دست بده که دستت

را نگاه بدارد

به جایی پا بگذار

که زیر پای تو نلغزد

یک بهار و یک تابستان یک پاییز و یک زمستان
را دیدی ز این پس
همه چیز جهان تکراری است جز
محبت و مهربانی

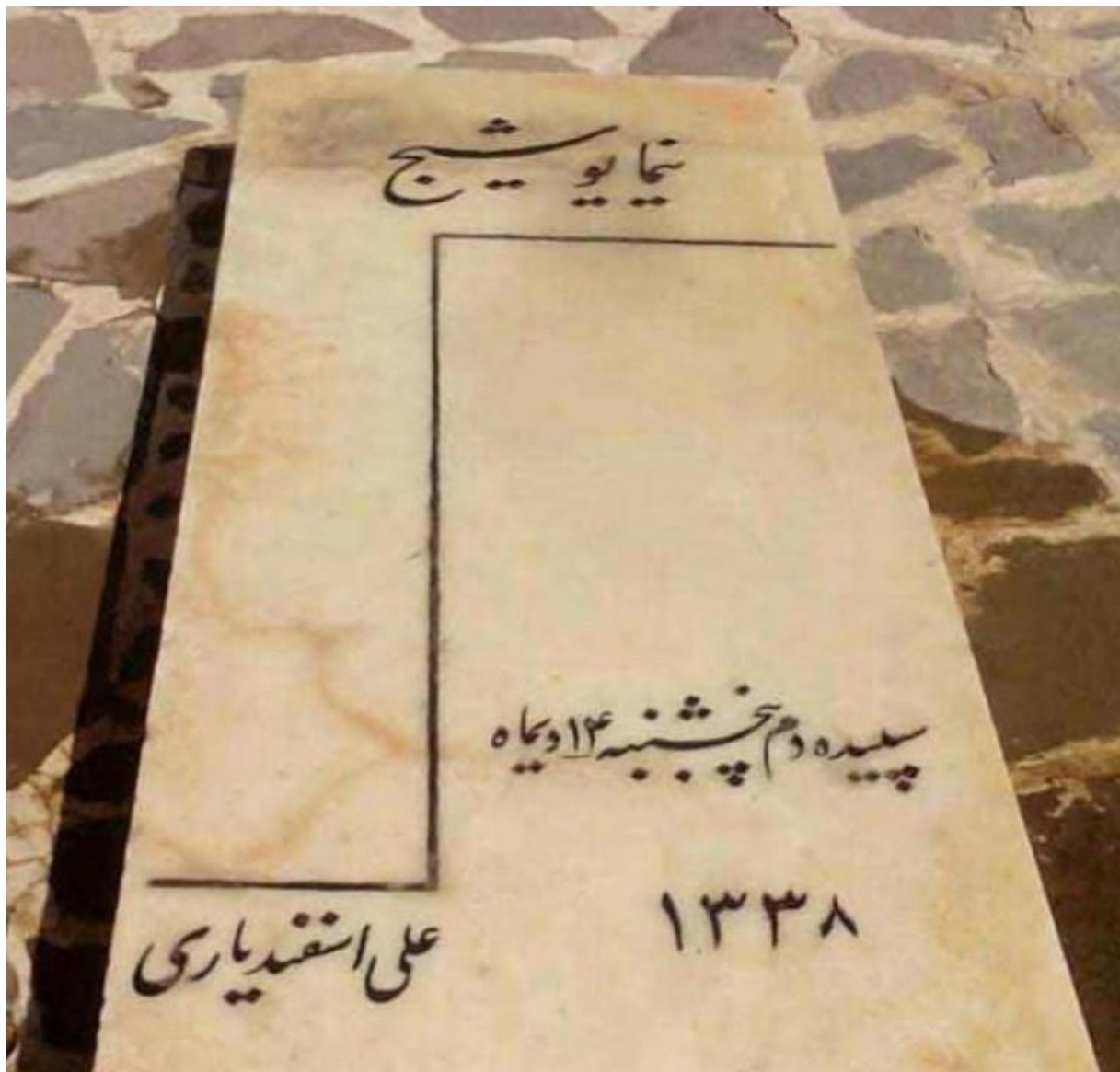
یک چند به گیر و دار بگذشت مرا
یک چند در انتظار بگذشت مرا
باقی همه صرف حسرت روی تو شد
بنگر که چه روزگار بگذشت مرا

نامه‌های نیما

نامه‌های نیما، که پر حجم‌ترین اثر منشور او محسوب می‌شود در فاصله سالهای طولانی ۱۳۰۰. ۱۳۳۸ نوشته شده است یعنی تقریباً چهار دهه از زندگی پرافت و خیز او را می‌توان در آئینه این مجموعه دید. او نامه‌ها را بر خلاف معمول و گاه با فاصله افتادن‌هایی در تاریخ نگارش متناسب با حال و هوای روحی خود و آنگاه که فکر میکرد چیزی برای نوشتن دارد مینوشت.

مرگ نیما

نیما یوشیج در روز پنجشنبه ۱۴ دیماه ۱۳۳۸ در سن ۶۲ سالگی بر اثر ذات‌الریه که در سرمای شدید روستای یوش به آن مبتلا شده بود در گذشت. ابتدا او را در امامزاده عبدالله تهران به خاک سپرده شد. تا اینکه در سال ۱۳۷۲ طبق وصیتش پیکر او در حیاط خانه و در کنار آرمگاه خواهرش بهجت‌الزمان اسفندیاری و سیروس طاهباز نویسنده و مترجم ایرانی آرام گرفت.



مزار نیما یوشیج

نیما یوشیج:

او (صدیق انجیری آذر) بزرگترین انسانی است که من در دوره‌ی زندگی خود با او برخورد کردم. من با انسانهای هم افق و همفکر خود زیاد برخورد کرده‌ام او از همه اینها گذشته بود. این جوان "کرد" و مخصوصاً "کرد" به معنی انسان، تمام سال ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ باعث برتسلی من بود.

(برگزیده آثار نیما یوشیج، نثر، ج ۲ ص ۲۵۱-۲۵۲)



صدیق انجیری آذر

بیوگرافی صدیق انجیری آذر

صدیق انجیری آذر متولد سال ۱۳۰۲ - ۱۹۲۳ در شهر مهاباد، فرزند محمد رسول انجیری آذر و عایشه خانم است. او خواندن دوره ابتدایی، متوسطه و دبیرستان را در شهر مهاباد و دوره دو ساله دانشسرای مقدماتی را به پایان رسانید و به استخدام اداره آموزش و پرورش درآمد و در تهران شروع بکار کرد.

به گفته نیما یوشیج صدیق انجیری آذر در سال ۱۳۲۷ به تهران می آید و با زندگی پر از مشقت، نان آور خانواده شده و به شغل معلمی، اشتغال می یابد. بعدا پدر و مادرش را به تهران آورد و در همان اوان یک برادرش را از دست می دهد برادر کوچک دیگرش را که دانش آموز بوده سرپرستی میکرده است.

(برگزیده آثار نیما یوشیج ج ۲ نثر ۲۵۶)

انجیری آذر اندامی باریک، قدی بلند و صورتی رنگ پریده داشت. انسانی ساده و بی غل و غش بود. بیشتر اوقات خود را با مطالعه کتاب و ترجمه میگذراند. او به زبان کردی، فارسی و فرانسوی آشنایی کامل داشت و به مکتب ادبی " اگزیستانسیالیسم Existentialsim " معتقد بود.



ردیف سوم از سمت راست نفر چهارم " صدیق انجیری آذر "

انجیری آذر و کومله‌ی ژ.ک

اولین سازمان مدرن سیاسی بنام کومله ژ.ک (جمعیت احیای کردستان) در ۲۵ مرداد سال ۱۳۲۱ . ۱۶/۸/۱۹۲۴ مخفیانه در مهاباد تأسیس شد. جمعیت احیای کردستان به موجب برنامه‌اش خواهان آن بود که همه‌ی بخشهای کردستان را متحد سازد و ملت کرد را آزاد کند. همچنین در راستای پیشرفت جامعه انسانی و مدنی خلقها تلاش کند.

صدیق انجیری فعالیتهای سیاسی خود را با کومله ژ.ک آغاز کرده است. کمال عبدالهی در کتاب "سپهری ئازادی" (سایه‌ی آزادی) در باره صدیق انجیری چنین مینویسد: صدیق انجیری آذر بنام رمز " س.ثا.ئازهر " (س.آ.آذر) به دروستی معلوم نیست که انجیری عضو کومله ژ.ک بوده یا عضو سازمان جوانان کومله ژ.ک بوده؟

نامه‌ی هفتگی کوهستان

نامه‌ی هفتگی کوهستان که صاحب امتیاز و مدیر مسئول آن دکتر اسمعیل اردلان بود اولین شماره روزنامه را در روز دوشنبه ۷ اسفند سال ۱۳۲۳، ۲۶ فوریه ۱۹۴۵ منتشر کرد. این روزنامه به زبان فارسی (گاهی همراه با قطعات شعر به زبان کردی) بیشتر مطالب آن به وضع نابسامان کردستان می پردازد و در تهران چاپ و منتشر می شد.

در شماره ۲۲ دوشنبه ۱ مرداد ماه ۱۳۲۴ در صفحه ۷ مطلبی در باره صدیق انجیری آذر می نویسد:

از تهران

آقای صدیق انجیری آذر مقاله مفصلی برای ما ارسال داشته بودند. چون از روی علاقه مخصوصی تقاضای درج آنرا نموده بودند و از طرفی هم آدرسی معین نکرده بودند که ما با ایشان مکاتبه کنیم از ایشان تقاضا مینمائیم یکی از روزهای غیر تعطیل بین ساعت ده و ظهر به دفتر روزنامه مراجعه فرمایند.

[نامه‌ی هفتگی کوهستان هرگز مقاله‌ی مفصل آقای صدیق انجیری آذر را چاپ و منتشر نکرد.]

نمایشنامه " دایکی نیشتمان " (مادر میهن)

غنی بلوریان که خود یکی از بازیگران این نمایشنامه بود در کتاب خاطرات خود چنین می نویسد: نمایشنامه‌ای به دست رهبری ژ. ک افتاده بود به نام دایکی نیشتمان (مادر میهن) که من نفهمیدم این نمایشنامه را از کجا آورده بودند. می گفتند از عراق آورده‌اند ولی من فکر میکردم این نمایشنامه را میر حاج احمد از سلیمانیه آورده و به کومله داده است. یک روز مشغول کار در دفتر دبیرکل ژ. ک بودم، که عبدالرحمن ذبیحی و دلشاد رسولی سر صحبت را باز کرده و گفتند: این متن یک نمایشنامه سیاسی و ملی است، کمیته مرکزی از شما جوانان می خواهد این نمایشنامه را روی صحنه بیاورید تا مردم ببینند، این می تواند کمک مهمی برای تشویق و جذب مردم برای فعالیت سیاسی و ژ. ک باشد. اجرای نمایش مادر میهن انعکاس زیادی پیدا کرده بود و تأثیر بی نظیری بر احساسات مردم گذاشت و حتی تعداد زیادی را به سوی ژ. ک جلب کرده بود.

عصر یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۲۴. ۱۹۴۶ پس از چند ماه تمرین نمایش مادر میهن را روی صحنه آوردیم. این نمایشنامه نزدیک به چهل روز در مهاباد روی صحنه بود. پس از اینکه اجرای نمایش در مهاباد به اتمام رسید، بر اساس تصمیم رهبری ژ. ک بازیگران بار و بندیل را بستند و به سوی شهر نقده و سپس به اشنویه حرکت کردند.

ثاله کوک (خاطرات غنی بلوریان) از رهبران حزب دمکرات کردستان، مترجم رضا خیری مطلق

البته هنوز هم به دروستی معلوم نیست که نویسنده این نمایشنامه چه کسی بوده؟ عقیده و نظرات متفاوتی وجود دارد و یکی از این نظرات، نظر آقای " احد انجیری مطلق " (پسر عموی صدیق انجیری آذر) در کتاب " سلاوله سابلاغ " می نویسد: که نویسنده نمایشنامه‌ی " دایکی نیشتمان " (مادر میهن) را صدیق انجیری آذر نوشته و تدوین کرده است.

انجیری آذر و مجله " هاواری نیشتمان " (فریاد میهن)

مجله " هاواری نیشتمان " (فریاد میهن) ماهنامه‌ای ادبی، سیاسی و اجتماعی به زبان کردی بود که در چاپخانه‌ی کوردستان در شهر مهاباد با همکاری سازمان جوانان حزب دمکرات کوردستان " راه‌اندازی و رهبری میشد. مدیر و صاحب امتیاز آن " صدیق انجیری آذر " بود.



عکس: مجله " فریاد میهن " (هاواری نیشتمان). صدیق انجیری آذر
مجله " فریاد میهن " پنج شماره چاپ و منتشر شده است که بدین ترتیب:

شماره ۱ پنجشنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۲۵. ۱۹۴۶/۴/۹

شماره ۲ یکشنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۲۵. ۱۹۴۶/۴/۱۹

شماره ۳ پنجشنبه ۷ خرداد ۱۳۲۵. ۱۹۴۶/۴/۲۸

شماره ۴ شنبه ۱۷ خرداد ۱۳۲۵. ۱۹۴۶/۵/۷

شماره ۵ یکشنبه ۲ تیرماه ۱۳۲۵. ۱۹۴۶/۵/۲۳

صدیق انجیری آذر در مجله‌ی هاواری نیشتمان " فریاد میهن " که خود مدیر و مسئول آن بود سه مقاله نوشته که عبارتند از: شماره ۱ مقاله‌ی بنام " آقای قوام السلطنه "، شماره ۲ بنام " ای برادران آذربایجانی " و شماره ۵ بنام " راه اصطلاحات باز شد ".

انجیری آذر و حزب توده

انجیری آذر در سال ۱۳۲۸ رسماً عضویت حزب توده ایران را پذیرفت. در سال ۱۳۳۴ دوم مهرماه بر اساس اسناد ساواک به اتهام فعالیت مضره و عضویت در دسته و جمعیتی با مرام و رویه اشتراکی تحت تعقیب واقع و به عضویت خود در حزب توده اعتراف و با قید کفیل از طرف دادستانی ارتش آزاد شد. پس از آزادی و تکمیل دفترچه بیوگرافی حزبی به علت مظلونیت شدید مدتی اعمال و رفتار وی تحت مراقبت واقع که ارتباط مجدد وی را با افراد حزبی (حزب توده ایران) روشن می ساخت.

(چاپ در ایران، سال ۱۳۷۵ ص ۲۵۳)

انجیری آذر و حزب دمکرات کردستان

صدیق انجیری آذر در سال ۱۳۲۴. ۱۹۴۶ یکی از اعضای فعال سیاسی حزب دمکرات کردستان در دوران جمهوری کردستان بود. در بین سالهای ۱۳۳۶ و ۱۳۳۸ در پی ریزی فعالیت حزب دمکرات کردستان به دستور حزب توده نقش داشت. انجیری آذر در سال ۱۳۴۳ به تقاضای شخصی خودش از شغل خود بازنشسته شد و پس از آن به عراق مهاجرت می کند.

در مدت اقامت در عراق به علت فعالیت‌های حزبی و سوابق ممتد و در دومین کنگره پائیز سال ۱۳۴۳ از سوی حزب دمکرات کردستان به عضویت کمیته مرکزی حزب دمکرات کردستان انتخاب و از نظر معنوی و تئوری قدرت رهبری حزب را در دست می گیرد. صدیق انجیری آذر در کنگره دوم تنظیم نظام داخلی حزب و پروگرام حزبی به وسیله انجیری آذر تدوین و تنظیم شده است.

در سال ۱۳۴۴ صدیق انجیری آذر به عنوان عضو کمیته مرکزی حزب دمکرات کردستان معرفی شده است.

(چاپ در ایران، سال ۱۳۷۷، ۲۵۱. ۲۵۲، ۲۸۳، ۴۱۳)



صديق انجیری آذر همراه پدرش محمد رسول در کردستان عراق سال
۱۳۴۶. ۱۹۶۴

دکتر نادر کریمیان سردشتی در مقاله‌ی به‌نام " تأثیر صدیق انجیری آذر مهابادی بر پدر شعر فارسی نیما یوشیج " می‌نویسد: نیما یوشیج شاعر نوپرداز و بنیان‌گذار تجدید ادبی در دوره معاصر برای همه ادب‌دوستان و پژوهشگران حوزه زبان و ادبیات فارسی نامی آشناست. وی در تجدید ادبی دوره معاصر بیش از دیگران سهمیم است، در شیوه قصیده سرایی به سبک کهن استاد بوده ولی طرز جدید مخصوصی برای آثارش آفرید. دو شاهکار او یعنی " افسانه " و " برای دلهای خونین " ترجمان مسلک بدبینانه‌اش هستند، هیچکس در ادبیات معاصر فارسی منکر تأثیرات و تحولات ایجاد شده توسط وی در ادبیات نوین فارسی نیست.

اما خود وی در زندگی از چه افرادی تأثیر پذیرفته است؟ پرسشی است که پاسخ آن در این جستار نهفته است و این نکته برای تعیین جایگاه شخصی تأثیرگذار بر نیما از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. نیما در طول حیات و زندگانی از افراد انگشت شماری تأثیر پذیرفته که یکی استادش "نظام وفا" است اما در این میان خود به یک نفر می‌بالد، فخر فروشی میکند. احساسات خود را ابراز میدارد، خود را در حد شاگرد و مبتدی در برابر وی کوچک می‌کند و حتی با عبارات و کلماتی وی تا تقدیس می‌کند که اساساً با فلسفه‌ی " ستیز " دائمی نیما تعارض و تناقض آشکار دارد.

نیما در زندگی ادبی و علمی خود زیر چتر هیچ شخصیتی قرار نگرفت و اکثریت ادبا و شعرا و بزرگان روزگار با وی سر ناسازگاری داشتند و اینان آنچه در قدرت و امکانات داشتند علیه او به عنوان یک یاغی ادبی بسیج کردند ولی نیما عقب نشینی نکرد و حتی امثال خانلری را به عدم فهم وزن و شعر فارسی و دزدی ابتکارات و خلاقیتش متهم نمود. تنها و تنها یک نفر را ستود و ستایش کرد و آن کسی جز " صدیق انجیری آذر "، " کرد مهابادی " نبود!

گزارش یادداشتهای نیما

نیما یوشیج در دفتر یادداشتهای روزانه در چندین موارد از " صدیق انجیری آذر " که به عنوان جوانی " کرد " از او نام می برد، یاد کرده است. اینک به ترتیب تنظیم یادداشتهای آنها را در چندین فاز گزارش کرده و سپس به تحلیل مطالب نیما در باره صدیق انجیری آذر می پردازیم.

فراز یکم:

انجیری آذر، این جوان کرد تنها مردی بود که دیدم حالا از اطاق ما رفته است. من در نظر مردم چقدر خفیفم به اندازهی یک پیشخدمت حقوق می گیرم. آنهم در این دو سه سال اخیر. (سابقا شصت تومان حقوق من بود) با همه وارستگی خودم باید بگویم برای سیر کردن شکم، چقدر باید خفت برد. من با خدمت پیشخدمتی در این اداره خیلی خفیف تر شده‌ام. راست است هدایت (صادق هدایت) هم رئیس دفتر مدرسه بود، اما او جلودار و عقب دارهای بیشرفی داشت.

آدمهای عجیب و غریبی در اینجا با من آشنا می شوند که کمتر انسانی در میان آنهاست. به من می گویند تنبل، صادق هدایت هم همین شکایت را میکرد. مردم برای اهمیت خودشان چقدر مردمان دیگر را بد می کنند. من نردبان ترقی عدهای هستم. گرسنه‌ای هستم در قبرستان. بی سرو سامان هستم که هیچ چیز در این دنیا ندارم. من عمرم را برای خدمت صرف کردم. چیزها می بینم. من استادم در جایی که بشود با کار من پول به دست بیاورند.

من استادم برای اینکه آثاری به دست آنها بدهم که چاپ کنند و با اسم من اسمی برای خودشان داشته باشند. من استادم برای مردن. من استادم که نفهمند چه چیز مرا خرد کرده است. آذر می فهمد. انجیری آذر تنها مردی بود که دیدم. من استادم برای اینکه پرویز خانلری افکار مرا بدزد (هر چند که اصل مطلب موازنه وزن را نفهمد) من استادم که گرسنه بمیرم و با گرسنگی خدمت کنم.

من استادم که قانع و وارسته باشم، استادم که به راحتی نتوانم بمیرم. چند سال پیش، اول خدمت خانلری، ریاست این اداره را داشت که من الان در آن دست و پا میزنم. وقتی حبیب یغمایی رئیس این اداره شد با من ضدیت داشت. برای من پاپوش می دوزند که حتی نان گدایی هم به دست من نرسد. انواع اقسام تخفیف ها و تحقیرها برای من هست.

در زندگی من پیر شده‌ام. بر وزن از زندگی من سیر شده‌ام. پس درست است حرف من چون وزن درست است. من استادم که مقاله بنویسم برای فلان مجله‌ای چرتنقوز. متصل به من می گویند چرا نظریه‌ات را نمی نویسی، چرا نمی میرند، چرا مزاحم حال من هستند. مزاحم حال هدایت (صادق هدایت) هم بودند (با آن همه جلودارها) حالا مجله‌ی سخن او را بزرگ می کند برای اینکه خودش را بزرگ کرده باشد. خانلری که... و هدایت تف کرد.

آذر انجیری می فهمد، انجیری آذر تنها مردی بود که من دیدم، برای اینکه کرد هست. این طرز خدمت اداری باعث بر خیلی خفت ها می شد و میشود. در همین جاست که من نردبان صعود دیگران به بالای بام ترقی شدم. وقت من بسیار اشغال شد و به هدر رفت نمیدانم چه کنم؟ زیرا من استاد دانش معاش به همپای استادی در کار خود نیستم.

آخر شب ۳۱ اردیبهشت ۱۳۳۴

(برگزیده آثار نیما یوشیج، ج ۲، نثر ۲۳۳ - ۲۳۴)

بررسی و تحلیل دیدگاه فراز یکم:

این فراز را نیما در آخر شب ۳۱ اردیبهشت ۱۳۳۴ به رشته تحریر در آورده است.

۱. در بند یکم می گوید: " انجیری آذر این جوان کرد تنها مردی که دیدم حالا از اطاق ما رفته است " نیما در این فراز از وضع موجود و اوضاع معیشتی و فرهنگی جامعه گلایه دارد و لذا نشان میدهد انجیری آذر تنها مردی بود که در این میان دیده است. بقیه ظاهرا نامرد تلقی شده‌اند. نکته دیگر اینکه ظاهرا هم اطاقی نیما در اداره فرهنگ (معارف) آن زمان بوده است و از رفتن او ناراحت و دلواپس بوده است.

۲. در بند دوم در باره صادق هدایت صحبت می کند و از جلودارها و عقب دارها با شرف وی سخن به میان می آورد.

۳. در بند سوم به شدت از اوضاع خود و جامعه شکایت دارد و می گوید که من نردبان ترقی عده‌ای شده‌ام و اوضاع زندگیم به هم ریخته و خلاصه از اینکه از آثار و شعر و نام و اسم وی سوء استفاده شده آشفته است.

۴. در بند چهارم راجع به آذر مجددا صحبت می کند و می نویسد " آذر میفهمد، انجیری آذر تنها مردی بود که دیدم " این جمله را در بند یکم نیز تکرار کرده بود و در اینجا نیز مکرر می کند و از فهم و مردانگی وی سخن به میان می آورد.

۵. در ادامه بند چهارم به دکتر پرویز خانلری به عنوان سارق ادبی و دزد افکار و ایده‌هایش یاد می کند و حتی به او نیشخند زده که وی موازنه‌ی وزن را نمی فهمد چیزی که در شعر نیما اهمیت فراوان دارد و لذا از سبک شعری خودش دفاع می کند که در شعر نو موازنه وزن اهمیت دارد نه تساوی جبری وزن.

۶. در بند بعدی از فشارهای زندگی و فشار امثال دکتر خانلری به وی حکایت دارد و سپس از ضدیت حبیب یغمایی با خودش گزارش می کند و از انواع زجر و تحقیر و ستم و ظلمی که به وی شده است اما بر حقانیت گفته‌هایش پای می فشارد و می گوید: در زندگی من پیر شده‌ام بر وزن از زندگی من سیر شده‌ام پس درست است حرف من چون وزن درست است.

۷. در ادامه همین گزارش از درخواست دیگران گلایه دارد که به من فشار می آورند نظریه ادبی خودش را بنویسد و مزاحم حالش می شوند و نیز از مجله سخن با مدیریت حبیب یغمایی انتقاد می کند که صادق هدایت را بزرگ می کنند تا مجله و خودشان را بزرگ کرده باشد و نیز از برخوردهای خانلری با هدایت و دیگران سخن رانده است.

۸. در بند پایانی پس از این همه اعترافات ناگوار و نقد و گلایه‌ها می گوید: " آذر انجیری می فهمد، انجیری آذر تنها مردی بود که من دیدم برای اینکه کرد هست " وی دلیل انسانیت و مردانگی انجیری آذر را " کرد بودن " میداند. زیرا ظاهراً با همه ذوق ادبی و استعداد و ویژگی هایی که نیما در دوره خود نشان داده همه بزرگان ادب آن دوره همچون خانلری، حبیب یغمایی، هدایت و دهها مثل آنان با وی نه تنها همراه نبودند بلکه فقط در تحقیر و تضعیف مالی و مادی و شخصیتی وی کوشیده‌اند و البته خودش نیز اعتراف می کند که استاد دانش معاش نبود آنچنانکه استاد در کار شاعری خود در این فضای مسموم و آلوده کسی چون انجیری آذر که او را درک کند که این راه را دنبال کند و ترسی نداشته باشد بسیار حائز اهمیت است.

فراز دوم:

انجیری آذر، اگر این جوان نجیب و هوشمند "کرد" نبود من بسیار دلتنگتر بودم. بسیار فهمیده است. بسیار حساس است. بهتر این است که بگویم بسیار هم خوانده و کار کرده است.

(برگزیده آثار نیما یوشیج، نثر، ج ۲: ۲۳۹)

بررسی و تحلیل دیدگاه فراز دوم:

در این فراز نیما چند نکته را بیان میکند:

۱. نجیب و هوشمند بودن انجیری آذر "کرد".

۲. دیگر اعتراف میکند اگر وی نبود بسیار دلتنگتر می بود. دلتنگی نیما از این همه جو خفقان و همچنین سنگ اندازی و اذیت و آزارهایی بود که از اهل روزگار می چشید. انجیری آذر سنگ صبور وی بود.

۳. در بند سوم فراز دوم با واژه " بسیار " نهایت احساسات و عواطف و شناخت خود را در باره انجیری آذر بکار می گیرد:

. بسیار فهمیده

. بسیار حساس

. بسیار خوانده و کارکرده (دانشمند به تمام معنی)

این صفات و خصال را نیما برای کمتر کسی به کار گرفته است.

فراز سوم:

بعضیها فوت و فن هنر مرا فهمیده‌اند. اما یک نفر تمام درد و رنج مرا از روی شعرهای من حس کرده است، حال آنکه دیگران که زندگی مرا می‌شناختند نتوانستند به کمک زندگی من به دردهای نهفته در شعرهای من پی ببرند. آن یک نفر دردهای مرا چنان شناخت که اسباب تعجب خود من است. بهتر از خود من مرا شناخت بهتر از همه کس، حتی از خود من مرا شناخت بهتر از همه کس. حتی آل احمد، جلال آل احمد هم بسیاری از دردهای مرا از روی کارهای من شناخت. ولی این یک نفر طوری مرا می‌شناسد که من خودم از او باید بپرسم من کی هستم؟ این یک نفر یک جوان "کرد" است و پریشان روزگار. اسمش "انجیری آذر" است. من در یادداشت‌هایم شاید چند بار از او اسم برده‌ام. اگر شبانه روز می‌توانستم با این جوان کرد یکجا باشم، شبانه روز می‌توانستم کار کنم.

خرداد ۱۳۳۴ (برگزیده آثار نیما یوشیج، نثر، ج ۲، ۲۴۵)

بررسی و تحلیل دیدگاه فراز سوم:

شاید یکی از مهمترین دیدگاه‌های ویژه نیما در باره "انجیری آذر" که در خرداد ماه ۱۳۳۴ تحریر شده و در یادداشتهای نیما آمده همین فراز است یعنی طوری دیدگاه خود را مطرح می‌سازد که در این دنیای آشفته تنها یک نفر (فقط یک نفر) به همه تار و پود وجودی نیما آشناست و از خودش نیز بیشتر و بهتر.

فراز چهارم:

ای آذر

از بس که حرفها را گفتم حرفهای عمده را فراموش کرده‌ام. باز هم ممکن است گول بخوریم و یادمان نباشد چون حرف وقتی گفته شد اثرش کم میشود در خود شخص. یعنی نقض توجه خود را کم می کند.

(برگزیده آثار نیما یوشیج، نثر، ج ۲، ۲۴۶)

بررسی و تحلیل دیدگاه فراز چهارم:

در این فراز نیما فقط به مبادلات فکری خود با آذر سخن به میان آورده و از رسالت بزرگی که برعهده دارد در دل می کند.

فراز پنجم:

امروز در معارف پیش آذر بودم. شاهرودی و دیگران هم بودند. من تقاضا مرخصی را به آذر دادم. تقاضای تقاعد (بازنشستگی) را هم طلایی آمد گرفت. من باید به حساب این جوانان بیچاره برسم. آذر می داند که من چه میگویم. هوا خیلی گرم بود. زخم به بانک رفت. برای متقاعد شدنش جشن داشتند.

۱۱ تیرماه ۱۳۳۴

(برگزیده آثار نیما یوشیج، نثر، ج ۲، ۲۵۱)

بررسی و تحلیل دیدگاه فراز پنجم:

نیما تا سال ۱۳۲۶ خورشیدی شغل ثابتی ندارد و پس از آن به استخدام اداره نگارش وزارت فرهنگ (معارف آن روزگار) در می آید. شغل او در این اداره نیز مطابق میل و خواسته های روحی او است. بررسی و اظهار نظر در باره نمایشنامه ها و فیلمنامه های ارسالی به اداره! تا پایان عمر را در همین شغل به سر می برد و حوققش ۳۳۰ تومان در ماه است.

این فراز که در سال ۱۳۳۴ (۱۱ تیرماه) تحریر شده است نشان داده چقدر نیما از فضای اداری فراری بوده است و حوادث و نابسامانیها وی را آزار میداده است و لذا ظاهراً "صدیق انجیری آذر" امور وی را رسیدگی میکرده است هم برای مرخصی هم برای بازنشستگی و به قول خودش تقاعد (اصطلاح بازنشستگی).

در پایان فراز می گوید: "من باید به حساب این جوان بیچاره برسم. آذر میداند که من چه می گویم" انگار در بین خیل انسانها جز آذر انجیری کسی دیگر درکش نمی کند.

فراز ششم:

آذر انجیری این جوان " کرد " شایسته‌ترین مردی بود که در این سال (۱۳۳۴) فخر آشنایی با او را دارم. این جوان نمی‌گویم به چند زبان آشناست. نمی‌گویم او شعر امروز و دیروز و شعر هر روز را بهتر از هر شاعری می‌فهمد. نمی‌گویم شعر نمی‌گوید ولی شعر را میداند چیست. نمی‌گویم چقدر فهم منطقی دارد. نمی‌گویم چقدر رشد قضاوت دارد. نمی‌گویم او چه شخصیتی است و دارد. او بزرگترین انسانی است که من در دوره‌ی زندگانی خود با او برخورد کردم. من با انسانهای هم‌افق و هم‌فکر خود زیاد برخورد کرده‌ام او از همه اینها گذشته بود. این جوان " کرد " مخصوصاً " کرد " به معنی انسان، تمام سال ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ باعث بر تسلی من بود. این " کرد " به قدری فهمیده است که فهم او فوق دانایی است و دانایی او فوق فهم. من در باره‌ی دانش او باز هیچ نمی‌گویم. او بسیار چیزها خوانده و می‌داند و بهتر از دیگران می‌داند. او به زبان عرفان به حق‌الیقین دانشهای خود رسیده است. او علاوه بر دانش است. او دانشی است که باید او را با دانش موازنه کرد و کسریهای دانش بشری را با آن به مطنه درآورد.

(برگزیده آثار نیما یوشیج، نثر، ج ۲، ۲۵۱-۲۵۲)

بررسی و تحلیل دیگاه فراز ششم:

این فراز نیز یکی از فرازهای حساس و پر احساس نیما در یادداشت‌هایش میباشد. توصیف صفات انجیری آذر باور کردنی نیست. آنهم از بزرگترین شاعر دوره معاصر ایران که خود آغازگر ادبیات نوینی در ایران شده است، فهرست این خصال و ویژگیها چنین است:

۱. آذر انجیری جوان " کرد " شایسته‌ترین مردی که فخر آشنایی با او را دارد.

۲. وی به چندین زبان آشنایی دارد.

۳. شعر امروز و دیروز و هر روز را بهتر از هر شاعری می فهمد و میداند چیست؟ کسی که تحلیلگر شعر کلاسیک و نو است باید نقاد بزرگی باشد.

۴. دارای فهم منطقی، رشد قضاوت و شخصیت قابل احترام.

۵. بند پنجم این فراز عالیترین و زیباترین توصیفی است که نیما در باره صدیق انجیری آذر به کار برده است که انسان را شگفت زده می کند: " او بزرگترین انسانی است که من در دوره‌ی زندگانی خود با او برخورد کردم. من با انسانهای هم افق و همفکر خود زیاد برخورد کرده‌ام او از همه اینها گذشته بود ".

نیما این سخن را دقیقا چهار سال قبل از مرگش گفته است، این سخن به اندازه خود نیما بزرگ و زیباست. شبیه این سخنان را در باره کسانی چون صلاح الدین ایوبی، مولانا خالد نقشبندی، ملا مصطفی بارزانی، ابوالقاسم لاهوتی و دهها دانشمند و نابغه کرد گفته شده است که نیاز به یک تحقیق دامنه‌دار دارد. اما یک علت وجودی دیگر نیز دارد که در بند بعدی میگوید:

۶. " این جوان " کرد " و مخصوصا " کرد " به معنی انسان تمام " کرد بودن از نظر نیما یعنی انسان کامل و تمام بودن و این نکته‌ای است که بارها در زندگی خود تجربه کرده‌ام، به قول مرحوم بازرگان در کتاب روح ملتها هر

ملتی و قومی روح غالب دارد، روح غالب بر روح ملت " کرد " این است: شجاعت، صداقت، صراحت، سادگی و پاکی، عدم خیانت، ایثار و از خودگذشتگی برای دیگران، میهمان نوازی، و اگر مراد نیما در این توصیف کرد به معنی انسان تمام در باره انجیری آذر صادق باشد به این معنا است که در کنار نیما انسانهای ریاکار، دروغگو، ناپاک، چند چهره، خائن و دزد، حسود فراوان بودند و این توصیف در آن فضا معنای واقعی را پیدا میکند. در ادبیات کردی نیز این توصیف از واژه کرد بسیار انعکاس داشته است.

۷. در بند بعدی می گوید: " تمام سال ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ باعث بر تسلی من بود ". تسلی بخش هر انسانی به واقع محبوبترین و آرام بخشترین بخش وجودی او را تشکیل میدهد. انجیری آذر برای نیما تسلی بخش بود. تسلی بخش در برابر همه ناملایماتی که نیما بدان دچار شد و یا به سخن رایتین دچارش کردند.

۸. بند بعدی در باره فهم و دانش و جایگاه علمی صدیق انجیری آذر سخن میگوید. چیدن کلمات به قلم کسی که تمام عمرش فقط با واژگان و کلمات بازی کرده و آنها را سنجیده و پخته و گزینش کرده و بعد به قلم سپرده است باید خیلی حساب شده باشد وی در این بند در برابر در علم و دانش انجیری آذر بالاترین و والاترین، شاعرانهترین واژگان را به کار می برد.

در عرفان و تصوف می گویند علم هر کس مراحل دارد که عبارت از مرحله علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین. مثلا علم هر کس به مرگ خود علم الیقین است و موقعی که ملک الموت را مشاهده کرد علم او به مرگ خود عین الیقین است و در حالیکه مرگ را می چشد حق الیقین است. در اصطلاح عرفانی به معنای فنای عبد در حق می باشد. نیما با استفاده از این اصطلاح می خواهد بگوید دانشهای انجیری آذر از جنس علم الیقین نیست بلکه حق الیقین است که این وادی تا این وادی فرسنگها فاصله است.

لذا در پایان نتیجه می‌گیرد: " او علاوه بر دانش است. او دانشی است که باید او را با دانش موازنه کرد، کسرهای دانش بشری را با آن به مظنه (ارزش و نرخ) آورد ". این سخن نیما بسیار سنگین می‌نماید ولی برای نیما که با انجیری آذر نشست و برخاست داشته است شاید سخن آسانی باشد اما برای شنونده سنگین و غیر قابل فهم. و لذا می‌توان به جایگاه انجیری آذر از دیدگاه نیما از نظر دانش پی برد و نهایت احترام و تقدیسی که از انسانی به عمل بیاید اینکه او را فوق دانش بشری تلقی کنید و این مهم را نیما بدان تصریح کرده است.

فراز هفتم:

انجیری آذر پریروز پیش روی من با شاهرودی گفته بود: مزاحم حال نیما نشویم. او مستقل نیست، از کنار و گوشه چه حرفها شنیده‌اند. من بسیار متأثر شدم. دلم می‌خواست شب و روز این جوان نجیب "کرد" را ببینم. این جوان با دانش و فهمیده را که من فقط نجیب و انسان نام می‌برم. وقتی که می‌بیند من در حال گریه‌ام به حال گریه می‌افتد. من در این جوان انعکاس ندارم او در من انعکاس دارد. من و او در هم. او آئینه‌ی پاک دردهای انسانی است.

(برگزیده آثار نیما یوشیج، نثر، ج ۲، ۲۵۴)

بررسی و تحلیل دیگه فراز هفتم:

۱. در این فراز نشان میدهد که از مدافعین اصلی نیما در شرایط ناگوار انجیری آذر بوده است، آذر پریروز پیش روی من به شاهرودی گفته بود مزاحم حال نیما نشویم، او مستقل نیست، از کنار و گوشه چه حرفها شنیده‌اند (یعنی انجیری آذر) من بسیار متأثر شدم.

۲. در بند دوم میگوید: " دلم می خواست شب و روز این جوان نجیب کرد را ببینم " نیاز روحی و روانی نیما به صدیق را نشان می دهد.

۳. در بند سوم به توصیف او می پردازد: " این جوان با دانش و فهمیده را که من فقط نجیب و انسان نام می برم. وقتی که می بیند من در حال گریه‌ام به حال گریه می افتد. من در این جوان انعکاس ندارم او در من انعکاس دارد. من و او در هم. او آئینه‌ی پاک دردهای انسانی است."

از این بند چند نتیجه مستغاد است:

. جوان با دانش و فهمیده

. نجیب و انسان در برابر این همه نانجیب ها و نا انسانهایی که نیما دیده است.

. همدل و همراه دردها و غمها و رنجهای نیما.

. انعکاس وجود نیما در وجود انجیری آذر و هر دو در هم.

. آئینه پاک دردهای انسانی . انسان دردمند با انسانی که دردمند نیست چقدر با هم فاصله دارند نیما اعتراف دارد که انجیری آذر آئینه پاک دردهای انسانی است.

فراز هشتم:

آذر، این جوان فهمیده مطلع و ادیب در سال ۱۳۲۷ به تهران آمد و معلمی پیشه گرفت. بعدا پدر و مادرش را به تهران آورد. یک برادرش مرد و یک برادرش اکنون محصل است. او نان آور خانواده است. در یک اطاق آفتابرو با مشقت زندگی می کند.

(برگزیده آثار نیما یوشیج، نثر، ج ۲ ، ص ۲۵۶)

بررسی و تحلیل دیگاه فراز هشتم:

۱. در بند اول وی را جوان فهمیده مطلع و ادیب یاد می کند.
۲. در بند دوم راجع به وضع زندگی انجیری آذر و شرایط خانواده گی او اطلاعات میدهد و از زندگی پر مشقت وی با شغل معلمی.

فراز نهم:

انجیری آذر به من گفت که در شورای هیئت تحریریه‌ی مجله جنتی راجع به اسم من صحبت بود که بزرگترین شاعر باشد یا شاعر بزرگ. شاهرودی هم همین را می گفت. مردم چقدر کوچک هستند که بزرگ را نمی بینند و بزرگ چه کلمه‌ای است که مردم را تا به حال اینقدر گول زده است. مردم عقیده و نظر مستقیم و منطقی ندارند والا قضاوت کردن آنها آسان بود. مردم چقدر ساده لوح هستند که خیال می کنند این حرفها در من اثری دارد.

(برگزیده آثار نیما یوشیج، نثر، ج ۲، ص، ۲۶۶)

بررسی و تحلیل دیگه فراز نهم:

۱. در بند اول گزارش، انجیری آذر را در شورای هیأت تحریریه مجله منتشر شده توسط دکتر ابوالقاسم جنتی عطایی که نقل میکند آیا نیما بزرگترین شاعر باشد یا شاعر بزرگ.

۲. در بند دوم نیما دیدگاه خود را بیان کرده است که واژه " بزرگ " تاکنون چقدر مردم را گول زده است و از قضاوت ساده لوحانه مردم و نداشتن عقیده مستقل و منطقی گلایه می کند و سپس نتیجه می گیرد. این القاب و عناوین در من تأثیر نخواهد داشت.

نیما به شدت از نام و عنوان و القاب گریزان بود و این روحیه را تا پایان زندگی حفظ کرد و فقط به کاری که میکرد می اندیشید و درست نیز همین بود و اینک خرسندم که واپسین مطلب را به این جمله نغز و زیبای نیما در همین فراز نهم ختم می کنم که گفت: " و مردم چقدر کوچک هستند که بزرگ را نمی بینند " من نیز می افزایم که این همه خیل پژوهشگران و محققان و شاعران و ادیبان و ادب دوستان چقدر غافل بودند که حدود شش دهه از حیات نیما، بزرگی چون صدیق انجیری آذر را از دیده و دل نیمای بزرگ ندیدند.

مجله ژین (گوڤاری بنکه‌ی ژین بو بوژاندنه‌وه‌ی که‌له‌پووری به‌لگه‌نامه‌پی و روژنامه وانی کوردی) شماره ۴ نۆقه‌مبه‌ری (نوامبر) سال ۲۰۱۲

[در اینجا باید یادآوری کنم که بعد از مدتی یاداشتهای نیما را در صفحه انترنتی آقای " امیر حکیمی " بدست آوردم و هنگامی که با نوشته دکتر نادر کریمیان سردشتی مقایسه کردم متوجه شدم که قسمتی از این یاداشتها در نوشته‌های دکتر نادر کریمیان سردشتی نیست که نیما در مورد صدیق انجیری آذر نوشته است. من در اینجا جداگانه و به عنوان فراز دهم و یازدهم و دوازدهم و سیزدهم می نویسم.]

فراز دهم:

امروز باز دکتر جنتی اجازه خواست که چیزی از من چاپ کند و اصلا بدون حق التألیف و به جای حق التألیف چند جلد کتاب چاپ شده بدهند و معامله شد. " آذر " در خصوص مرخصی من و تقاعد من اقدام کرد. مجله " هنرهای ملی " ماه آینده بیرون می آید. امروز عبدالشکور با میر حسن پاکستانی پیش من آمدند. یک جلد " دو نامه " را به عبدالشکور دادم و یادگاری نوشتم. (یکشنبه ۱۸ تیر ماه)

فراز یازدهم:

" آذر " تو نمی دانی که من جلوی گرگ و پلنگ میروم. جلوی حیوانات وحشی بارها رفته‌ام. اما از ملخهای بزرگ و حشرات پرنده‌ای که صدا در هوا راه می اندازند چقدر می ترسم. من نمی دانم چگونه مردمی در سرزمینهایی زندگی می کنند که با ملخ مواجه هستند آبدزدک مثل آنهاست. در آستارا شاگردها ملخ بزرگی را در کشوی میز من گذاشته بودند افتضاحی شد. من همه چیز خود را از رؤیت این حیوان می بازم.

فراز دوازدهم:

من هر چه بعد از این بنویسم اکثراً خطاب به آذر خواهد بود. مردی که در این دوران دیدم. این جوان بود این جوان " کرد " به قدری نجیب و فهمیده است به قدری ادبیات را می فهمد که نظیر او را ندیده‌ام...

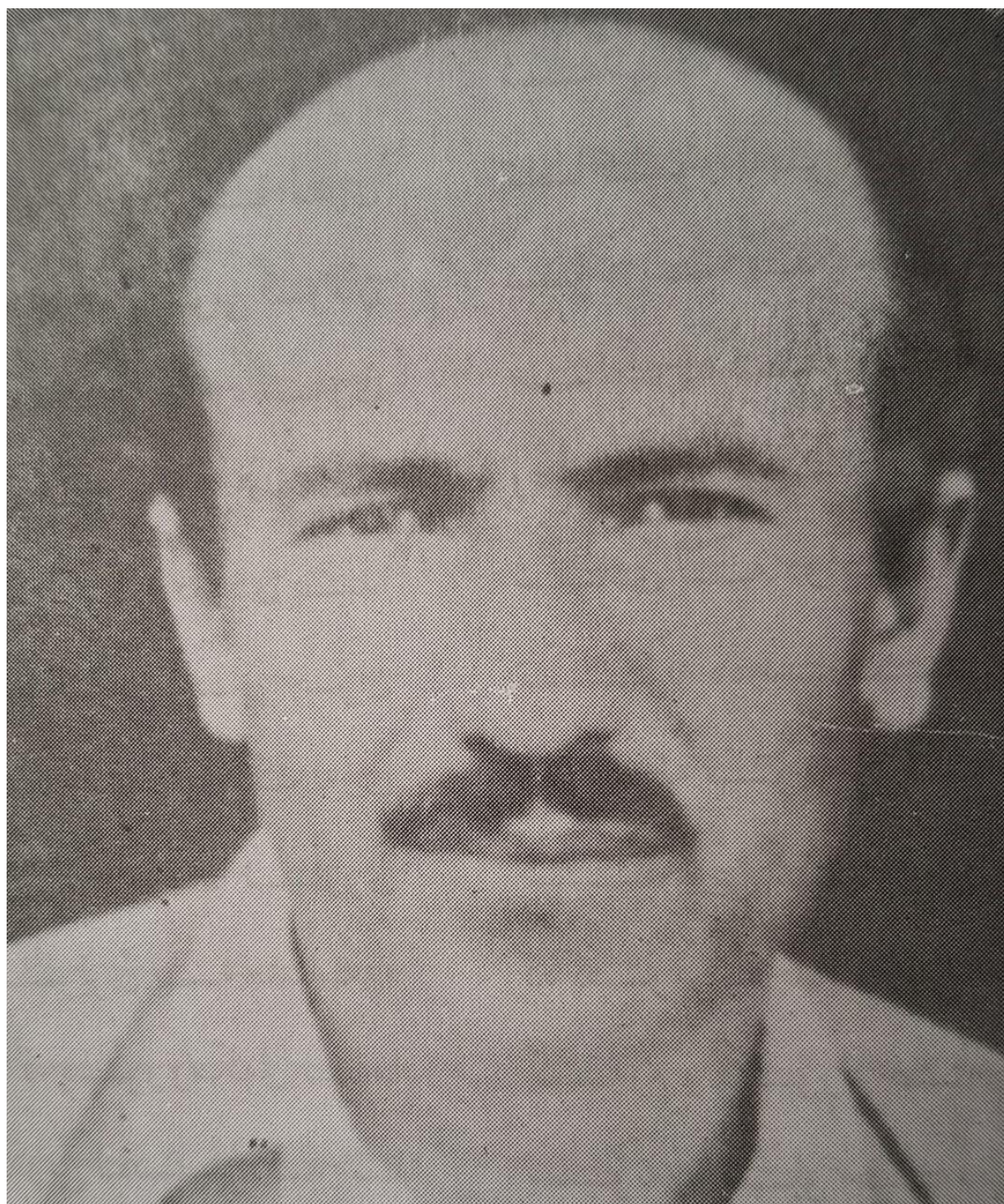
فراز سیزدهم:

کسی که درد فکر مرا و فکر مرا خوب شناخت "آذر انجیری بود". آن جوان نجیب و بزرگوار "کرد" دیگران به هنر من نزدیک شده‌اند و از این راه است که خواستند خود را بالاتر ببرند و خلقت‌های به قول خودشان کردند مثل... مثل... من نمی خواهم نام از هیچ کس ببرم زیرا پیروان من جوان هستند و همین عنوان بس است. بعضی مستعد بسیار فریب خوردن هستند و همین توجیه بس است (آذر ماه ۱۳۳۳)

منبع: از صفحه انترنتی آقای امیر حکیمی

نیما یوشیج:

او (صدیق انجیری آذر) آئینه‌ی پاک دردهای انسانی است.



صدیق انجیری آذر

مانجیری آذر

[۱] این جوان کرد تنها مردی است که دیدم؛ حالا از اطاق ما رفته است.

[۲] اگر این جوان نجیب و هوشمند کرد نبود، من بسیار دلشنگ‌تر بودم. بسیار فهمیده است، بسیار حساس است. بهتر است که بگویم بسیار خواننده و بسیار کار کرده است.

[۳] بعضی‌ها فوت‌وفن هنر مرا از من فهمیدند و هنر، ابزار افکار من بود؛ اما یک نفر تمام درد و رنج مرا از روی شعرهای من حس کرد. حال آنکه دیگران که زندگی مرا می‌شناختند، نتوانسته بودند به کمک زندگی من، به دردهای نهفته در شعرهای من پی ببرند. آن یک نفر دردهای مرا چنان شناخت که اسباب تعجب خود من است. بهتر از خود من مرا شناخت و بهتر از همه‌کس، حتی آل‌احمد. زیرا آل‌احمد هم بسیاری از دردهای مرا از روی کارهای من شناخت؛ ولی این یک نفر طوری مرا می‌شناسد که من خودم از او باید بیرسم من که هستم. این یک نفر، یک جوان کرد است، پریشان‌روزگار. اسمش انجیری آذر است. من در یادداشت‌هایم شاید چندبار از او اسم برده‌ام. اگر شبانه‌روز می‌توانستم با این جوان کرد یک جا باشم، شبانه‌روز می‌توانستم زنده کار کنم. (خرداد ۱۳۳۳)

[۴] ای آذر، از پس که حرف‌ها را به هم گفتم، حرف‌های عمده را فراموش کرده‌ام. باز هم مسکن است گول بخوریم و یادمان نباشد. چون حرف وقتی که گفته شد، اثرش در خود شخص کم می‌شود، یعنی شخص، توجه خود را کم می‌کند.

[۵] این جوان کرد شایسته‌ترین مردی بود که در این سال، فخر آشنایی با او را دارم. نمی‌گویم این جوان به چند زبان آشناست! نمی‌گویم او شعر امروز و شعر دیروز و شعر هر روز را بهتر از شاعری می‌فهمد! نمی‌گویم که شعر نمی‌گوید، ولی می‌داند که شعر چیست! نمی‌گویم که چقدر فهم منطقی دارد! نمی‌گویم چقدر رشد تضاد را دارد! نمی‌گویم او چه شخصیتی است و چه دارد می‌کند! نمی‌گویم او چه خواننده است و چه می‌داند! او بزرگترین انسانی بود که من در دوره زندگی خود با او برخورد کردم. من با انسان‌های هم‌افق و هم‌فکر خود نیز برخورد کرده‌ام، او از همه اینها گذشته بود. این جوان کرد - و مخصوصاً کرد به معنی انسان، تمام سال ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ باعث بر تسلی من بود. این کرد به قدری فهمیده است که فهم او فوق دانایی است و دانایی او فوق فهم. من درباره‌ی دانش او باز هیچ نمی‌گویم! او بسیار چیزها خوانده و می‌داند و بهتر از دیگران هم می‌داند. او علاوه بر دانش، می‌فهمد و دانش‌های خود را هضم کرده است. او به زبان عرفان، به حق‌الیقین دانش‌های خود رسیده است. او علاوه بر دانش است. دانشی است که باید او را با

دانش موازنه کرد و کسری‌های دانش بشری را با آن به مظنه درآورد.

[۶] آذر انجیری پریروز پیش روی من به شاهرودی گفت: «مراحم حال نیما نشویم، او مستقل نیست.» از کنار و گوشه‌ها چه حرف‌ها که شنیده است. من بسیار متاثر شدم. دلم می‌خواست شب و روز این جوان نجیب را بیستم. این جوان با دانش و فهمیده را که من فوق دانش و فهم، او را فقط نجیب و انسان اسم می‌برم. وقتی که می‌بیند من در حال گریه‌ام، به حال گریه می‌افتد. من در این جوان انعکاس ندارم، او در من انعکاس دارد، من و او در هم. او آینه‌ی پاک دردهای انسانی است.

[۷] آذر، این جوان فهمیده و مطلع و ادیب در سال ۱۳۱۷ به طهران آمد. معلمی پیشه گرفت. بعداً پدر پیرش را با مادرش به طهران آورد. یک برادرش مرد و یک برادرش اکنون محصل است. او نان‌آور خانواده است در یک اطاق گرم آفتاب‌زده با مشقت. امروز باز دکتر جنتی اجازه می‌خواست که چیزی از من چاپ کند و اصلاً بدون حق‌التالیف و به‌جای حق‌التالیف، چند جلد کتاب چاپ‌شده بدهند و معامله نشد. آذر درخصوص مرضی من و تقاعد من اقدام کرد. مجله «هنرهای ملی» ماه آینده بیرون می‌آید. امروز عبدالشکور با میرحسن پاکستانی پیش من آمدند. یک جلد «دو نامه» را به عبدالشکور دادم و یادگاری نوشتم. (یکشنبه، ۱۸ تیرماه)

[۸] آذرا تو نمی‌دانی که من جلوی گرگ و پلنگ می‌روم. جلوی حیوانات وحشی بارها رفته‌ام، اما از ملخ‌های بزرگ و حشرات پرنده‌ای که صدا در هوا راه می‌اندازند، چقدر می‌ترسم. من نمی‌دانم چگونه مردمی در سرزمین‌هایی زندگی می‌کنند که با ملخ مواجه هستند. آبدزدک مثل آنهاست. در آستارا شاگردا ملخ بزرگی را در کشوی میز من گذاشته بودند و اقتضای شد. من همه چیز خود را از رویت این حیوان می‌بازم.

[۹] من هرچه بعد از این بنویسم اکثراً خطاب به آذر خواهد بود. مردی که در این دوران دیدم این جوان بود. این جوان کرد، به قدری نجیب و فهمیده است، به قدری ادبیات را می‌فهمد که نظیر او را ندیده‌ام. [...]

[۱۰] کسی که درد فکری مرا و فکر مرا خوب شناخت، آذر انجیری بود، آن جوان نجیب و بزرگوار کرد. دیگران به هنر من نزدیک شده‌اند و نشده‌اند. از این راه است که خواستند خود را بالاتر ببرند و خلقت‌های به قول خودشان کردند، مثل ... مثل ... من نمی‌خواهم نام از هیچ‌کس ببرم، زیرا پیروان من جوان هستند و همین عنوان پس است؛ یعنی مستعد بسیار فریب خوردن هستند و همین توجیه پس است. (آذرماه ۱۳۳۳)

«مانجیری آذر با نام کامل صدیق انجیری آذر، فعال سیاسی و از چهره‌های شناخته‌شده حزب دموکرات کردستان بود که در سال‌های پس از این تاریخ (۱۳۳۴) به شکلی فعال وارد مبارزه سیاسی شد. در دهه ۴۰ سردبیری «فریاد میهن» ارگان اتحادیه جوانان دموکرات کردستان را بر عهده داشت. او در سال ۱۳۴۵ در کردستان عراق کشته شد و روایت‌های گوناگونی درباره‌ی علل و عاملان ترور او مطرح شده است.»

[یادآور می‌شود یادداشت‌های جداگانه‌ی نیما از سال ۱۳۳۳ درباره‌ی صدیق انجیری آذر در اینجا در کنار هم آورده شده است.]

عکس: از صفحه انترنتی آقای امیر حکیمی

گوهر گمشده!

نوشته: صلاح الدین مهدی

مترجم: فاروق فرهاد

بطور اتفاقی در حین مأموریت حزبی با " صدیق انجیری آذر " آشنا شدم. اسمش را شنیده بودم، ولی او را ندیده بودم. اگر خوب به یاد داشته باشم، پاییز سال ۱۳۴۱ . ۱۹۶۱ بود. من هم عضو کمیته‌ی تهران (حزب دمکرات کردستان ایران) و هم عضو مرکزی و از بنیادگذاران (دانشجویان کرد در دانشگاه‌های ایران) بودم، که این دو تشکیلات فعالانه و بطور مخفی مبارزه میکردند. از طرف هر دوی این تشکیلات غیر از کارهای عادی خودمان، مسئولیت رابطه و تماس با کردستان عراق نیز به عهده من بود که هم مقر اصلی اعضا و کمیته مرکزی حزب دمکرات در دیار پناهندگی بود.

سال ۱۹۶۱ اواسط تابستان بود. من دانشجوی دانشکده حقوق (قانون) بودم که تهران را ترک کردم، تا در این عصر شیرین و شاد مخفیانه و ناشناخته به طرف کوه‌های سر به فلک کشیده حاجیکیمی بروم. در خانه حسن نهارم را خوردم و "عه به نوتی"م مثل راهنما جلو من میرفت. از لابه‌لای قبرستان یهودیان گذشتیم، به بلندیه‌های کوه‌ها نگاه میکردم، که در وسط راه پیش از اینکه به جایگاه مورد قرارمان برسیم با دسته‌ای از پیشمرگان روبرو شدیم و راه را بر ما بستند. در جلوی آنها مردی بلند قد، در لباس کردی به رنگ روشن و پیچ (شده) به رسم منطقه موکریان بر سر، پوست سفید، با سبیلی سیاه و دو چشم گشاد، تبسمی همراه با مهربانی و سؤالی روی دو لب باریکش، ناگهان دستش را دراز کرد، اول دستم را محکم فشار داد و بعد در آغوشم گرفت. از آنزمان تا حال و از حال تا مردن هرگز روی خوش و شادمانی این آغوش گرم را فراموش نمیکنم!

مسئولیت‌های زیاد سیاسی و تنظیمی بر عهده من و همکارانم در تهران و کردستان بود. ولی هرگز فراموش نمی‌کنم، نامه‌ای که می‌بایست خودم آنرا به دست صدیق انجیری آذر میدادم. او را هیچوقت ندیده بودم. نامش را بندرت شنیده بودم، وقتی فهمیدم که یکی از دوستان نزدیک و عزیز سلیمان معینی است، محبت او نیز بر دل من نشست، به همین منظور با عجله به تهران برگشتم و به همکاری دوستانم آدرس او را پیدا کردم.

پیش از دیدارم، کمی در مورد او پرس و جو کردم. فهمیدم که در دوران جمهوری کردستان فعال بوده و رهبری اتحادیه جوانان و سردبیر روزنامه‌ای را برعهده داشته، متوجه شدم که بعد از سقوط جمهوری و همچنین سقوط دولت مصدق و تسلط دیکتاتوری شاه به اسم رمزی و مخفی در تهران زندگی میکند. طبق آدرسی که داشتم به طرف تجریش در شمال تهران رفتم. فقیرترین محله تجریش، درب تخته‌ای، کهنه و نیمه باز و رنگ پریده، من را به راهروی تنگ و باریک هدایت کرد و جای پنجه دست روی درها، و حلقه درها، که به همدیگر خیره شده بودند به نظر میرسید که هر کدام از این خانه‌ها فقیری را پناه داده‌اند.

با مشت گره کرده‌ام به در کوبیدم زیاد طول نکشید که زنی نسبتاً مسن با لباسی نیمه کردی و نیمه فارسی با دو چشمان نگران و پر از ترس و سؤال در را به رویم باز کرد. به زبان کردی گفتم: مادر جان و نام صدیق را آوردم، صورت خشک و بی رنگ او به سرخی گراید و با اطمینان خاطر گفت: فدایت بشم، بفرما تو! داخل اطاق شدم، اطاقی فقیرانه، ولی پاک و مرتب، تمام اطاق پر از کتاب و کاغذ بود، سماوری که از تمیزی می‌درخشید و صدا میداد، قوری سرخ کوچکی روی آن بود. چنین به نظر میرسید که وقت چای نوشیدنشان است. نرسیدم روی پتوی گل‌داری که چهارتا شده بود و بالشی که به دیوار تکیه داده بود بنشینم که دری کوچک باز شد، سلامی گرم و نگاهی پر از سؤال مرا به خود جلب کرد.

مردی میانسال با قدی بلند و باریک، گونه‌های زرد و رنگ پریده، صورتی کمی دراز، دستش را بطرفم دراز کرد همراه با فشار دادن دستم نگذاشتم بیش از این منتظر و نگران شود گفتم: از طرف سلیمان معینی آمدم و نامه‌ای را برایتان آورده‌ام. هرگز ندیده بودم که هنگام چشم بهم زدن چنین آوازی برجسته و آشکار در رخسار کسی نمایان شود. آن چشمان کدر و افسرده ناگهان بمانند پاره‌ی آتش، شبیه ستاره سهیل درخشیدند و مملو از خنده شد و سپس با آسودگی نشستیم. در این نشست صمیمانه، از شعر، ادبیات، سیاست، مبارزه پیشمرگها و مسئله ملی و چپگرایی، چیزی باقی نمانده بود که در باره‌اش بحث و گفتگو نکنیم.

من جوانی بودم پرشور، کله‌پر، تندرو، و وراج، به خود می‌بالیدم که نماینده جنبش هستم. ولی او مردی آرام و با تجربه، صبور و مهربان، تا بخواهی در هر زمینه‌ای آگاه بود. در حضور این مرد از خود گذشته و متواضع انسان از شرم آب میشد و من احساس کردم به اندازه یک سال یک عمر توشه راه را برداشتم. در نشستمان با دقت و نگرانی اخبار جنبش کردستان عراق و رفقای حزبی را می‌پرسید. از پرسشهایش دریافتم که مدت زیادی است که دور از اوضاع و احوال کردستان بوده و هر کلمه و جواب من شبیه لیوان آب سردی بود که در گرمای تابستان تا قطره‌ی آخر را می‌نوشد و برایش دلنیشن و آرام بخش بود. همانجا تقاضا کرد که بفرستمش کردستان نزد پیشمرگها. قانعش کردم که من اختیار چنین تصمیمی را ندارم ولی تقاضایش را به گوش تصمیم گیرنده‌ها می‌رسانم. آدرسی بهش دادم که تقاضانامه‌اش را برایم پست کند تا برایش بفرستم. به همین دلیل وقتی جواب نامه را دریافت کردم از محتوایش آگاه بودم.

چرخ زمانه و شنا کردن در دریای سیاست چنین شد که زیاد طول نکشید که من از طرف کمیته حزب و اتحادیه دانشجویان انتخاب شدم که به کردستان عراق سفر کنم تا هم گزارشی در باره جنبش نوین کردستان و هم گزارشی در مورد وضعیت درونی حزب دمکرات بنویسم، چون هم شایعه ناسازگاری در جنبش کردستان و هم در حزب نیز خبر از اختلاف و دودستگی بود. نامه‌ی صدیق انجیری آذر را با سلیمان معینی با دقت مورد بحث و گفتگو قرار دادیم. سلیمان اطلاعات زیادی در مورد صدیق به من داد: صدیق در دوران جمهوری کردستان و اتحادیه جوانان حزب دمکرات و در روزنامه‌نگاری فعال بود.

صدیق همانند همه روشنفکران آن دوران، چپ و طرفدار حزب توده و اتحاد جماهیر شوروی بود. در تهران با اوپوزیسیون چپ و دمکرات ایران همکاری کرده بود. پیوستن او به مبارزات سرتاسری تا اندازه‌ای باعث دوری او از مسائل و گیر و گرفت کردستان شده بود. صدیق در میان روشنفکران ایرانی عزیز و مورد احترام بود.

اینها و خیلی چیزهای دیگر را از سلیمان معینی شنیدم. نامه او را با همدیگر خوانیدم. خطی زیبا و میرزایی به شیوه‌ی فارسی و مخلوطی از املای کردی و فارسی. زبان خالص و اصیل کردی ولی کمی قدیمی که دگرگونی و تغییرات پانزده بیست سال قبل را به خوبی نشان میداد. به شوخی به سلیمان گفتم: این انشاء از جمهوری به این طرف رشد نکرده ولی شیرین و روان است. نامه‌اش تا اندازه‌ای طولانی بود. او نیز مانند همه روشنفکرانش که نامه برای سیاستمداران می نویسند، پر از پند و اندرز و نصیحت که قدری از آنها قابل قبول و مقداری هم نشانه‌ای از دوری و بی خبری او بود.

محتوای اصلی نامه‌اش تقاضای آمدن او به کردستان و پیوستن به مبارزان پیشمرگ بود. در نامه‌اش جمله‌ای نوشته بود که من چون تازه از تهران آمده بودم و شیوه‌ی زبان مخصوص روشنفکران را میدانستم خیلی برایم جالب بود. او نوشته بود: "تنها آب و هوای صاف کوه‌های کردستان میتواند مرا از چنگ این دیو سفید رها کند". من چنین برداشت کردم که او آلوده هروئین شده و می‌خواهد از دستش رها شود. که برای سلیمان تعریف کردم، خیلی گریه کرد و تصمیم گرفت ترتیب آمدن او را فراهم کند. ترتیبات آمدن صدیق تا رسیدنش به کردستان نزدیک به یک سال طول کشید. تا صدیق به کردستان رسید من از حزب دمکرات کناره گرفته بودم به این دلیل تنها دیدارمان همان اولین دیدارمان بود و تنها نوشته‌ای که من دیدم همان نامه‌ی شیرین و دستخط زیبایش بود.

همین قدر میدانم یا آب و هوای صاف کوه‌های کردستان او را نجات داد از چنگ دیو سفید و دردش را درمان کرد یا از اول ما اشتباه کرده بودیم. خبر ناپدید و مفقود شدن صدیق مثل بمبی از ناحیه "باکه‌ور" به جامعه ایران رسید. در دانشگاه‌ها، در میان نویسندگان و روشنفکران و زوز بر روی دماغ همه نشسته بود.

من آنجا نبودم و نمی‌دانم صدیق چطور کشته شد و کجا دفنش کردند! ولی سؤال است که کسی حاضر به قبول مسؤلیت‌ش نیست: چگونه روا دیدند؟! صدیق بیشتر به پروانه شباهت داشت تا به آدمیزاد! نه دزدی و نه هیزی و نه دعوا و نه دروغ را نمی‌دانست، عصبانی نمی‌شد، رنجیده نمیشد، به لقمه نانی خشک و لیوانی دوغ قانع بود. نمی‌رنجید و کسی را هم رنجیده نمی‌کرد. صدیق گاندی‌گمنامی بود در میان کوه‌های سر به فلک کشیده کردستان، ولی کردستان هندوستان نبود. هرچند که گاندی را هم کشتند...!!

ناگهان آسمان شکاف برداشت و کتابی به عنوان هدیه برایم نازل شد. "یادداشته‌های نیما یوشیج" را برایم آوردند. نیما، در تاریخ شعر و ادب فارسی در ایران انسانی معمولی نبود. رهبر و بنیادگذار شعر نو، پرچمدار افکار انسانی و آزادیخواهی، مالک بیداری کولتور و هوشیاری جامعه و ساغر تجزیه و تحلیل پاک و کثیف بود.

نیما، از صدیق انجیری آذر می گوید، نه تنها در یک جا بلکه در خیلی جاها و به مناسبت‌های مختلف. از روشنفکری و دانش صدیق، از دقت و ریزبینی و پیش بینی او، از خوبی و رفیق دوستی و جوانمردیش، از انسانیت و نجابتش. نیما این بزرگ مرد ایرانی مرید و مخلص دلپاک خود کرده و در بیشتر اوقات اسم او را می آورد و می گوید: "این جوان کرد" معنای فکر کردن و شناختن جهان و تجزیه و تحلیل فلسفه را به من یاد داد. در جای دیگر می گوید: هر چند فکر می کنم همتای این مرد را در ایران نمیابم. سالها بعد از مرگ صدیق، نیما دوباره صدیق انجیری آذر را به من شناساند.

از آن وقتیکه یادداشته‌های نیما را خوانده‌ام، آتشی در درونم شعله‌ور شده که نه با هیچ بادی و نه با هیچ بارانی خاموش نمی شود. در تاریکخانه‌ی این درون ویرانه‌ام سیمای صدیق در آن خانه فقیرانه که در تجریش دیدمش دوباره جلوی چشمانم نمایان می شود.

به تاریخ دروغگوی خودمان نفرین می فرستم. گوهری گرانبها را از دست دادیم. غیر از فریاد به وسعت این وطن خونین چه چیزی برایمان باقی مانده: "خودمان چه بلایی به سر خودمان آوردیم".

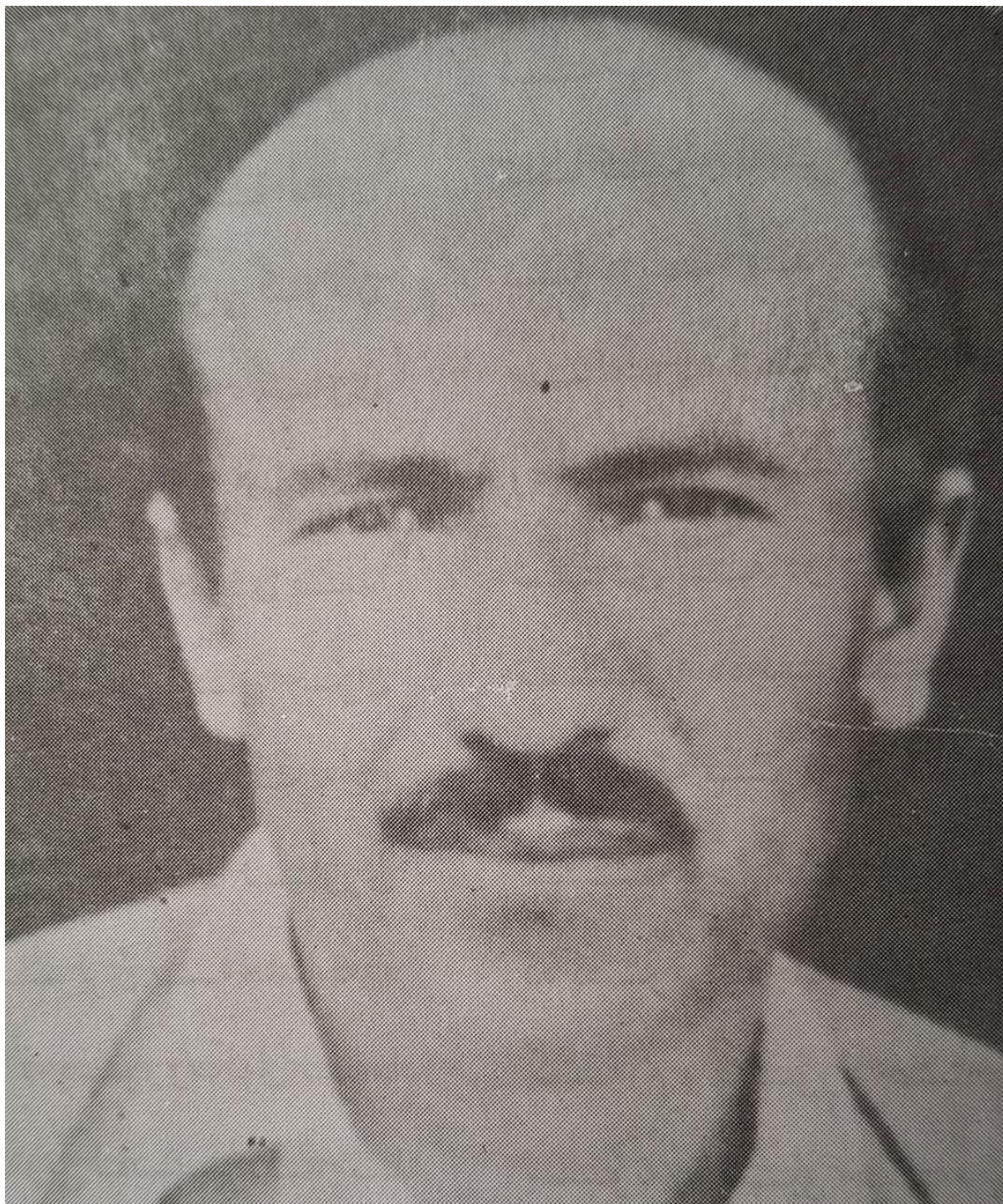
صلاح الدین مهدی

سلیمانیه ۲۰۰۷/۶/۲۲

از کتاب: رۆژنامه‌ی کوردستان، مه‌آباد ۱۳۲۴. ۱۳۲۵ ی هه‌تاوی ۱۹۴۶
ثاماده‌کاران: ره‌فیک س‌ال‌ح و سه‌دیک س‌ال‌ح، چاپی ده‌زگای ئاراس سالی ۲۰۰۷

صلاح الدین مهدی:

صدیق انجیری آذر "گاندی" گمنامی بود در میان کوههای سر به فلک کشیده کردستان، ولی کردستان، هندوستان نبود. هرچند که گاندی را هم کشتند.



صدیق انجیری آذر

از خاطرات سیاسسیم

نویسنده: امیر قاضی

مترجم: فاروق فرهاد

آقای امیر قاضی در کتاب " له بیره وه ریبه سیاسیه کانم " (از خاطرات سیاسسیم) در باره صدیق انجیری آذر می نویسد:

صدیق انجیری آذر یکی از کردهای اهل مهاباد، که بعد از سقوط جمهوری کردستان به تهران مهاجرت و در آنجا مقیم شده بود. صدیق انجیری یکی از توده‌های ناب و خالص و از مسئولین حزب توده بود. مردی بود باسواد و روشنفکر، آرام و گوشه‌گیر. با ما رفت و آمد نمی‌کرد ولی با دوستان ما چند بار در مکانی که به آن کافه " فیروز " می گفتند و جایگاه دائمی صدیق بود او را دیده بودم.

صدیق انجیری نه زن و نه فرزندی داشت شاید به همین دلیل بود بعد از کار روزانه در اداره آموزش و پرورش هم برای صرف نهار یا شام و هم برای ملاقات دوستان در کافه فیروز بود. من نیز او را در آنجا دیده بودم و در آنجا بود که با او آشنا شدم.

صدیق انجیری به روایتی دچار تغییر و تحولاتی فکری شده بود و به نظریات جدیدی رسیده بود. او می گفت: به خاطر مصلحت جنبش نوین کردستان در این موقعیت حساس که حاکم بر فضای سیاسی کردهاست بهتر است دست از مبارزه مسلحانه و گردهمایی و حتی دست از فعالیت‌های سیاسی برداریم. دور و مخفی شویم. او آن طرف قضیه را نگاه میکرد که ما نبایستی جبهه و پیشمرگ مسلح داشته باشیم.

یک بار به ملاقاتش در " دربند " رفتم خیلی اصرار کردم که به مقر " سونه " برگردد ولی فایده‌ای نداشت و با من برنگشت. او به من پیشنهاد کرد که درهای مقر مرکزی در " سونه " را ببندم و افراد آنجا را ترک کنند. او

میگفت: بگذارید فعلا خودمان را نشان ندهیم و در معرض دید نباشیم.
هر کس فرزند پدر خود است.

سال ۱۹۶۶ نزدیک تیر ماه بود که در (دره رقه) جلسه‌ای از اعضای کمیته مرکزی، انتخاب شده از کونگره‌ی دوم حزب دمکرات کردستان سه نفر در این جلسه شرکت کردند، سلیمان معینی، میرزا احمد و امیر قاضی. جدا از این سه نفر عده‌ای از اعضا و کادر حزب نیز شرکت داشتند.

بحث و گفتگو و نتیجه مهم این جلسه دو بند یا دو ماده را در خود گرفت. اولین ماده تشکیل یک کنفرانس برای برطرف کردن اختلافات درون حزبی بود و دومین ماده با جدیت کامل به دنبال قضیه صدیق انجیری آذر که مدتی بود در منطقه "باله کایه" ناپدید شده بود اقدام کنیم. سلیمان معینی مأموریت یافت که قضیه ناپدید شدن انجیری آذر را پیگیری کند.

در مورد قضیه مفقود شدن صدیق انجیری آذر، خودم نظر جداگانه‌ای داشتم، من چنین می پنداشتم که صدیق این انسان ملایم و آرام و همزمان دورافتاده و ناشناخت در آداب و رسوم جامعه کردستان، به خصوص در آن فضای نابسامان جنبش کردستان و اختلافات درونی خودمان، او را بیزار کرده و به جایی رسیده که او را ناامید کرده بود به همین دلیل بی صدا و مخفی کردستان را ترک کرده و به تهران برگزشته و در آنجا سکوت اختیار کرده است. والا چه کسی به چنین انسان بی آزاری کاری دارد. ولی بعدا فهمیدم که نظرم کاملا اشتباه بوده.

از کتاب "له بیره‌وه‌ریه سیاسیه کانم" (از خاطرات سیاسییم) نوشته امیر قاضی، سوید سال ۲۰۱۰

یک اروپایی در سرزمین کردها*

نوشته: هلن کرولیج (نسرین قاسملو)

مترجم: خسرو عبداللهی مندولکانی

جلسات حزبی در خانه برگزار می گردید. در زمان مساعد، گاهی جلسات رسمی هم که به افتخار مثلا رسیدن رفیقی یا جشن گرفتن مناسبتی، برگزار میشد، نیز در خانه ترتیب داده میشود. در چنین مواقعی با غذا مشروب هم نوشیده میشد. معمولا، کاک صدیق با گفتاری، اینگونه جلسات را افتتاح میکرد. همه به سخنانی کاک صدیق به دقت و با لذت گوش فرا میدادند. کاک صدیق، اهل بیهوده گویی نبود. او در واقع از یک قریحه‌ی ذاتی برای نطق برخوردار بود. کاک صدیق همیشه، سخنانیهایش را با "کاک رحمان میدانی..." شروع میکرد. پس از آن مستمعین خود را برای شنیدن گفتاری طولانی آماده میکردند.

پس از آن لنا، در حالی که انتظار رسیدن صدیق را می کشید، بی اختیار چمدان کوچک را بیرون آورد. صدیق پس از نیمه شب، سر رسید. لنا فوراً او را در جریان مسائل آن روز قرار داد. سپس هر یک از آنها، یکی از بچه‌ها را در بغل گرفته و پایین رفتند. در سکوت شب لنا زیر لب با صاحبخانه که در اتاق نشیمن نشسته بود، خدا حافظی کرد و افزود که هر چه در خانه جا مانده را می تواند صاحب شود. آن مرد هم در جواب گفت: انشالله که خدا همراهمان باشد!

در بیرون هیچ کس نبود. آنها در گوشه‌ی هر کوچه‌ای می ایستادند و خود را به دیوار چسبانده و گوش فرا می دادند. سپس برای بررسی، صدیق کمی سرش را جلو می برد تا ببیند که کسی در کوچه نیست و آنگاه، آنها گریه وار روی پنجه‌های پا به راهشان ادامه می دادند. از چراغ برق خبری

نبود. کوجه‌ها، تنها به وسیله‌ی نور ماه و ستارگان از روشنایی کمی برخوردار بودند. راه رفتن آنها، مثل راه رفتن در یک تابلوی نقاشی سیاه شفاف، هموار و بی چشم انداز بود.

لنا پرسید: کجا می‌رویم؟

صدیق گفت: پیش ما باید کاری کنیم که مادرم بیدار نشود. قبل از سپیده‌ی صبح دنبالتان خوهم آمد.

لنا: فکر می‌کنی که بتوانی همین امشب، برای ما مخفیگاهی پیدا کنی؟

صدیق: باید، چاره‌ای نیست!

در آن دوران تهران شبها، شهر مرده‌ای به نظر میرسید. شبها به جولانگاه سگها و گربه‌ها تبدیل میشد. سکوت چیزی غیر از واقعی بودن را به همراه داشت.

صدیق و هاشم در زمان غیبت های عبدالرحمان قاسملو وظیفه‌ی مراقبت و مواظبت از "لنا" و بچه‌ها را به عهده داشتند. آنها همچنین میبایستی امکان بازگشت لنا و بچه‌ها را به اروپا را فراهم می ساختند. اما پس از رفتن لنا به اداره‌ی پلیس، تمام طرحهای آنان تغییر یافت. هاشم یک فارس عضو حزب توده و در یک مدرسه ابتدایی آموزگار بود. صدیق کرد، عضو حزب دمکرات کردستان ایران و دیر دیرستان بود. او همچنین یک شاعر بود. کتابهای که به زبان چکی یا انگلیسی داشتند، در جریان تغییر مکان زندگی، به جا مانده بودند. زیرا در نتیجه‌ی عجله کردن امکان بردن آنها وجود نداشت.

لنا که علاقه‌ی زیادی به کتاب خواندن داشت، از آن محروم شده بود. البته، برای خواندن همیشه چیزهایی از قبیل روزنامه و کتاب شعر و غیره... به زبان فارسی وجود داشت، ولی بر خواندن و نوشتن آن مسلط نبود. به

علاوه کلمات و واژه‌هایی را که یاد گرفته بود، جزو کلمات و واژه‌هایی بود که به زبان محاوره‌ای مخالفان رژیم تعلق داشت نه به زبانی که مردم در زندگی روزمره‌ی خود به کار می بردند و نه به زبان بچه‌ها. تا آن موقع، شرایطش او را از خواندن و نوشتن محروم ساخته بود. وانگهی با افزایش خطر، او میبایست زبان چکی را به کلی از یاد ببرد و با بچه‌ها تنها به زبان فارسی حرف بزند.

لنا انتظار داشت که صدیق و هاشم که هر دو نفرشان مدرس بودند، به او درس بیاموزند. ولی صدیق خود را برای رفتن به مأموریت حزبی آماده میکرد و هاشم هم، به بهانه‌ی اینکه کتاب درسی ندارد، از این کار خودداری میکرد.

صدیق انجیری همکار دیگر عبدالرحمان قاسملو بود. او شاعر و دبیر ادبیات بود. از ادبیات به خوبی سر در می آورد. عاشق صادق هدایت، یکی از نویسندگان بزرگ و معاصر ایران و آلبر کامو بود. صدیق انسانی روشن اندیش، آرام، بی ادعا و با دلی رئوف بود. او که شجاعت و شهامت حکمای خاموش و کم حرف را داشت، بی نهایت حساس بود و به همین خاطر هم، برملا شدن حقایق در مورد استالین، رفتاری که با گولاکها شده بود و نیز فساد قدرتمداران در دستگاه کمونیستی، برای صدیق بسیار دردآور بود.

گزارش خروشچف در سال ۱۹۵۶ به بیستمین کنگره‌ی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، به شکل خاصی او را متزلزل ساخته و دچار شک و تردید کرده بود. او در این مورد با احتیاط با رفقایش حرف میزد. آنها هم به او جواب میدادند که: "همه‌ی مسائل را نمی دانیم و این خروشچف دیگر چه کسی است؟ و این که به هر حال، امکان ندارد که یک خائن به تنهایی قادر به از بین بردن جوهره‌ی یک ایدئولوژی گردد و ...".

صدیق برای ایجاد تغییر و تحولی انسانی در جامعه مبارزه میکرد، با برملا شدن این حقایق، امیدش به تغییر از بنیاد تحت تأثیر قرار گرفته بود. او برای ساختن جامعه‌ای مبارزه میکرد که در آن خلق کرد از فقر و ستم نجات یابد. رفتار او همچون کسانی که مورد خیانت قرار گرفته باشند، شکل حفاظت از خود را داشت.

برملا شدن این حقایق در افکار او که ایمانی صادقانه داشت، ایجاد شبهه کرده بود. البته احساس مورد خیانت قرار گرفتن، تنها خاص معتقدین در تهران و کردستان نبود (چپ در سراسر جهان دچار این شبهه شده بود). مبارزان فکر میکردند که تمام حقایق به آنها گفته نشده است، لذا آنها به کلی رد کردند. زیرا آنها می‌بایستی مبارزه را ادامه میدادند و اگر چنانچه آن حقایق را قبول میکردند خطر این را داشت که کنترل همه چیز را از دست بدهند. یا قبول نکردن این حقایق آنها در واقع از مرام و برنامه‌ی سیاسی‌ای که در راستای تحقق آن مبارزه میکردند، دفاع میکردند و خروشچف مرام و برنامه‌ی آنها را در هم ریخته بود. آنها چیز دیگری نداشتند.

صدیق این مسأله را درک کرده بود، ولی چون نمی‌دانست چه کار بکند، خود را با وظایف و کارهای کوچک روزمره‌ی مبارزه مشغول می‌ساخت. عبدالرحمان او را برای بحث با ملا مصطفی بارزانی در باره‌ی همکاری بین دو حزب مأموریت فرستاده بود. برعکس عبدالرحمان، صدیق به موفقیت این مأموریت چندان معتقد نبود. ولی از آنجایی که مبارزی منظم و با دیسیپلین بود، آنها قبول کرده بود. صدیق هم دیپلماتی خوب بود و هم بر موارد اختلافات بین دو حزب آگاهی کامل داشت. به علاوه در استدلال کردن، قریحه‌ی چشمگیری داشت.

بحث بین بارزانی و صدیق صورت بحثی پر از جنجال و هیاهو به خود می‌گیرد. بارزانی با همکاری دو حزب موافق بود، به شرط اینکه تنها حزب دمکرات کردستان عراق حق اتخاذ تصمیمات را داشته باشد.

برای حزب دمکرات کردستان ایران که استقلال در تصمیم‌گیری را جزو اصول اساسی می‌دانست، این امر غیر قابل قبول بود. حزب دمکرات کردستان ایران این همکاری را تنها بر اساس حق برابر، قابل تحقق میدانست نه اطاعت حزبی از حزبی دیگر.

صدیق در هنگام بازگشت از این مأموریت، در مرز بین کردستان عراق و کردستان ایران به شهادت رسید. از آن جایی که هیچ تحقیقی در این مورد در منطقه صورت نگرفت، لذا هیچ وقت معلوم نشد که چه کسی دستور این قتل را داده بود.

[* کتاب یک اروپایی در سرزمین کردها، نوشته: هلن کرولیج (نسرین قاسملو) همسر دکتر عبدالرحمن قاسملو می‌باشد، که شامل بخشی از خاطرات وی در ایران و کردستان می‌باشد. این کتاب به قلم خانم قاسملو به زبان فرانسوی نوشته شده است و از سوی آقای خسرو عبداللہی مندولکانی به زبان فارسی و خانم ناهید حسینی به زبان کردی، و نهایتاً نویان به زبان ترکی ترجمه شده است.]

هلن کرولیج معروف به "نسرین قاسملو" اهل کشور چکسواکی سابق، در ۱۶ دسامبر ۱۹۳۳ در پراگ به دنیا آمد و فارغ‌التحصیل کارشناسی ارشد زبان است. او به زبان چک، انگلیسی، کردی و فارسی مسلط بود و در دانشگاه پراگ با دکتر قاسملو آشنا شد و سپس ازدواج کردند و صاحب دو دختر به نامهای مینا و هیوا شدند. هلن (نسرین قاسملو) روز جمعه ۱۹ اسفند ماه ۱۰ مارس ۲۰۲۳ در سن ۸۹ سالگی در پاریس فرانسه دارفانی را وداع گفت.]

آخرین روزهای زندگی انجیری آذر

نویسنده: خالد حسامی (هیدی)

مترجم: فاروق فرهاد

دو روز آخر زندگی صدیق انجیری آذر در کردستان عراق و در منزل خالد آقای حسامی مهمان بوده و آقای حسامی در کتاب خاطرات خود به اسم " ئاوینه شکاو " (آئینه شکسته) چنین می نویسد:

پیشمرگه‌ای مرا صدا کرد و گفت : بیا برایت مهمان آمده، وقتی رفتم دو نفر از برادران ایرانی " سعید کویستانی " و " شیرزاد " نامی بودند. گفتند: که آقای صدیق انجیری آذر امشب مهمان شما خواهد بود، ما میرویم و بعدا به سراغ صدیق برمیگردیم. من صدیق را به اطاق خودم بردم، قبلا من او را ندیده بودم ولی بعدا که شروع به صحبت کردن کردم معلوم شد که یکی از اعضای حزب دمکرات کردستان است و تازه از ایران به عراق آمده است.

صدیق دو شب پیش من بود، روز اول کتابی را برداشت و گفت: میروم زیر سایه این درختها کتاب می خوانم و اگر شد لباسهایم را نیز می شویم. (اگر به خوبی به یاد داشته باشم). روز دوم از من توتون و کفش پلاستیکی خواست و در هنگام بیرون رفتن از منزل از او پرسیدم: برای صرف نهار برمیگدی؟

گفت: اگر آمدم که آمدم والا تو نهارت را بخور.

در این یکی دو روزه صحبت‌هایی در مورد کار حزبی و نقطه نظرات خود را بیان کرد و این را نیز گفت که به خاطر چه به این منطقه آمده تا ملاقاتی با ملا مصطفی بارزانی در " دیلمان " داشته باشد تا از مشکلاتی که در حزب وجود دارد با او مشورت و گفتگو کند. صدیق رفت. چیزی نگذشته بود که دو پیشمرگ ایرانی از پایگاه " شیخان " (عبدالله مام سعید) و یکی دیگر که

اسمش را به یاد ندارم آمدند به پایگاه ایستگاه رادیو و گفتند: که دوستان گفته‌اند مدت زیادی است که شما را ندیده‌اند و آروزی دیدار تو را دارند به ما گفته‌اند که باید بروید و او را همراه خود بیاورید و دو روز با ما باشد. من نیز گفتم: که هیچ اشکالی ندارد اجازه از صالح یوسفی میگیرم و بعد از نهار میرویم. بعد از ظهر که شد و وقت نهار آمد سوال کردند: که برای چند نفر نهار بیاوریم؟

من گفتم: نهار برای چهار نفر!

عبدالله مام سعید گفت: چرا چهار نفر ما که سه نفر هستیم؟

گفتم: که صدیق انجیری نیز اینجاست و قبل از آمدن شما بیرون رفت و نمیدانم برمیگردد یا نه؟ ولی اگر برگشت بگذار بدون غذا نباشد.

عبدالله گفت: بابا خدا می داند به کجا رفته باور نکن که برگردد.

گفتم: اگر نیامد نهار را برگردانید.

ما سه نفر نهار را خوردیم و خود را آماده کردیم که به دهکده شیخان برویم ولی تا آن زمان صدیق برنگشت. به همین دلیل نهار او را در یک کاسه و بیرون از اطاق گذاشتیم در را بستیم و به شیخان رفتیم. بعد از سعید کویستانی آمد و خبر صدیق را پرسید، گفتم صدیق رفته و هنوز برنگشته. سعید نیز رفت.

از آنروز به بعد صدیق انجیری آذر ناپدید شد و کسی از او خبر ندارد و کسی نمیداند که چه بلایی به سرش آمده. بعد از مدتی پدرش از مهاباد آمده بود و از همه کس و همه جا سراغ صدیق را می گرفت، حتی پیش ملا مصطفی بارزانی هم رفته بود ولی هیچ نتیجه‌ای نگرفت.

از کتاب: ثاوینه شکاو (آئینه شکسته) نوشته: خالد حسامی (هیدی) از انتشارات آرس اربیل عراق.

مرگ صدیق انجیری آذر

در چند سال اخیر جمعی از اعضای قدیمی حزب دمکرات کردستان ایران خاطرات دوران مبارزاتی و سیاسی خود را نوشته و به چاپ رسانیده‌اند. در تمامی این کتابها بدون استثناء صدیق انجیری آذر را انسانی آرام، صبور، متفکر، آگاه و مورد احترام یاد کرده‌اند. اما در مورد مرگ وی نظریات متفاوتی نوشته‌اند که تا به امروز هیچ کدام از این نظریات به اثبات نرسیده است.

صدیق انجیری آذر در آخرین روزهای زندگی اش مهمان خالد آقای حسامی بوده و از خانه او بیرون رفته و دیگر برنگشته و تا به امروز کسی از وی خبری ندارد. آقای حسامی در کتاب خود می نویسد:

[بعد از مدتی دوستان حزب شیوعی عراق در دریاچه "گه‌لاله و درگه‌له" جسد بی سری را پیدا می کنند که از نام و نشانی آن معلوم شد که باید صدیق انجیری آذر باشد که به قتل رسیده بود.]

این انسان پاک و متفکر، روشنفکر، نویسنده و مترجم "کرد" در سال ۱۳۴۵ . ۱۹۶۶ در کردستان عراق ناجوانمردانه و بی رحمانه به قتل رسید.

آقای قوام السلطنه

نویسنده: صدیق انجیری آذر

مترجم: فاروق فرهاد

کردستان امروز بی نهایت با کردستان قدیم فرق می کند. نهضت دموکراتیک شمال کردستان که به عنوان سر و تن کردستان به حساب میاید امروز پشتیبانی کردهای همهی جهان است. ملت کرد هرگز کشتار خونین برادران کرد جنوب و دربدری و آوارگی زن و بچههایشان به دست هوشمندان را فراموش نخواهد کرد. ما میدانم که هنوز هم دلالتها و جیرهخوارهای استعمار یا در رأس کار هستند یا پنهانی دست به دامن اربابان خود گرفتهاند.

آنهايي که از احقاق حق و مبارزه برای دموکراسی جلوگیری و از کشور با نام دیسپلین و اطاعت از حکومت مرکزی!! هزاران ظلم و فجایع را در کردستان انجام دادند و مدال افتخار گرفتند و حالا هم وزیر و در هیئت حاکمه هستند. کسانی که برای کشتار کرد و فجایع در کردستان سینههایشان پر از مدال و سبیل شان را چرب می کنند، بگویم: برای چه بانهای، مریوانی، هورامانی و... خانه و بچهها آنها زیر رگبار بمب و مسلسل بودند؟!!

همه با هم می گفتند: به خاطر خدا استبداد بیست و چند ساله مرکزی رضاخانی بس است!! می گفتند: بگذارید با برادران کرمانشاهی، گروسی، قوچانی، مهابادی با همدیگر باشیم و آزادانه در کنار هم زندگی کنیم. آقای قوام السلطنه! ملت بزرگ کرد خیانت دوران دیکتاتوری که زیر سایه سیاستهای استعماری انجام دادهاند را فراموش نمی کند. مگر کردستان که غرب ایران را زیر پوشش خود قرار میدهد همیشه مرزهای طبیعی برای حفظ کردن ایران نبود است؟!!

آیا با نفت و آذوقه و خواروبار کردستان نیست که شما همیشه به آن افتخار کرده‌اید!! آیا به فداکاری "کرد" رشید برای دفاع ایران ایمان دارید؟! حال در برابر این همه خوبیها، هیئت حاکمه تهران کدام مدرسه را ساخته، کدام بیمارستان را درست کرده، کدام چاپخانه و سینما را تأسیس کرده است!! مگر کسی از آنها به کردستان نیامده و ندیده که از استان پنج تا کردستان شمالی دیرستانی تکمیلی ندارد! و بیمارستانی وجود ندارد! و به امید هیئت حاکمه، مریض کردستان زیر دستانش پر پر میشود، تک و تنها در حال دعا با دست خودشان آنها را دفن می کنند؟!!!

آقای قوام! چشمایت را نبند و به خوبی به اوضاع کردستان نگاه کن و بدان که دست استعمار در ایران چگونه کردستان را ویران کرده‌اند؟! به همکاران و کاربدستان نگاه کن که هنوز هم طرفدار این افکار هیچ و پوچ زیاد هستند. ارتجاع و دیکتاتوری در ایران پشتشان شکسته، ولی هنوز زنده‌اند و مانند یک اژدهای زخمی خود را به سوراخ کشانده و زخمهای خود را میلیسند. خیلی مهم است که هوشیار باشید کاری نکنید که بیایند و آنها را در آغوش بگیرید.

کردستان و آذربایجان دمکرات برای از بین بردن این اژدها بوجود آمدند و خودشان را آماده کرده‌اند. ملت رشید کرد در راه هدف و فکر و تدبیر رهبر خود با دلایل محکم و امیدی بزرگ، اسلحه به دست گرفته و تا زمانیکه این اژدها را از بین نبرده و سزای جنایت و خونخواری آنها را ندهد آنها را زمین نمی گذارند. ما زیر سر نیزه و نیروهای دمکرات و پشتیبانی تمام ملت‌های دمکرات از موج خون و شعله‌های آتش نمی ترسیم و به پیش میرویم.

آقای قوام السلطنه: تو که خود را یک شخصیت دمکرات میدانی و حالا که ملت کرد از این همه ظلمی که در حق آنها شده چشم پوشی کرده‌اند، نماینده آنها را به نا امیدی برنگردانید. با تانک و توپ و طیاره کردها را نترسانید، معلوم نیست که برادرکشی به نفعتان باشد.

مجله هاواری نیشتمان (فریاد وطن) شماره ۱ پنجشنبه ۱۹ اردیبهشت
سال ۱۳۲۵. ۱۹۴۶

ای برادران آذربایجانی

نویسنده: صدیق انجیری آذر

مترجم: فاروق فرهاد

اکنون که نماینده‌های ما برگشته‌اند شاید فرهنگ (در متن، دیکسیونیری نوشته شده است) قانون اساسی تهران که به دست جیره‌خواران باز میشود، حرفهای بر حق ما را نادیده و به گوششان نمیرود. میخواهند به "ماده سازی" چشم و گوش ما را ببندند، و با وعده و وعید، ما را فریب دهند. اکنون که حکومت تهران در زیر سایه ابرهای سیاه نمیخواهد عهد برادری با ما داشته باشد و درد دل ما و تمامی ملت ایران را گوش بدهد و با تأثیر چهند خونخوار قصد دارند که جنگ برادرکشی را آغاز کنند، ما نیز آستینهایمان را بالا زدیم و تفنگهایمان را برداشتیم، باید دست در دستی که با هم گرفتیم تندتر فشار دهیم... تا بهتر دل دشمنان دیموکراسی را بشکنیم.

نمایندگان محبوب ما باید هوشیار باشند که هیئت حاکمه تهران به قانونی که در دهانشان گذاشته‌اند و تا حالا که زیر دست مجریان خائن هیچ نتیجه خوبی نداده و نمی‌توانن ما و مردم ایران را گمراه کنند. آیا به قانونی که تاکنون خشک زده مانده و مجریان آنها غیر از تفسیر و تعبیر کردن به سود سیاستهای استعماری و کهنه‌پرستی چیز دیگری را به ما نشان نداده‌اند، می‌تواند امروز به نفع ملت ما باشد؟! هنوز از دست مجریان این قوانین ملت کرد و ساکنان تمامی ایران خون می‌چکد، دوباره هیئت حاکمه تهران می‌خواهد "کشت و کشتار" رضاخانی را زنده کنند.

برادران عزیز آذربایجانی دکتر ارانی شما که در سیاهچالها به دست همین مجریان قانون سیاه شهید شد، در محاکمه‌اش فرمود بود: زمانی "اقتصاد" که پایه‌ی جامعه و قانون اجتماعی است به جایی برسد نتواند دوام داشته باشد از طریق انقلاب خود را عوض می‌کند. محصولات انقلاب که جریان طبیعی تاریخ هستند، آنهایی که روئیده‌اند حقانیت دارند. قانون اساسی

فعلی ایران با خون این ملت که در همه‌ی گوشه و کنار لاله رویده بود بدست آمده. هزاران نفر برای بدست آوردن این چند ماده قربانی شده‌اند.

این انقلاب برخلاف اینکه مشهور شده بدست بیگانه‌گان انجام نشده، بلکه بیگانه‌گان از آن استفاده کرده‌اند. هنوز هم این انقلاب تمام نشده است: چون اصول این قانون از نفوذ فکری مونتسکیو، ولتر، روسو، به قوانین فرانسه و از آنجا به قوانین ملیتهای دیگر که ایران یکی از آنهاست نفوذ کرده است. تازه ولتر خود راجع به این قانون می نویسد: این قانون مشروط است و مانند زنگوله‌ای است که موشها به گربه‌ها بسته‌اند، یعنی استبداد و ظلم را از بین نبرده، فقط آمدن ظلم را پیشاپیش خبر میدهد.

روشن است که قانون اساسی با دید "عدالت" ناقص است، و به همان شیوه که به دست آمده باید کامل شود. ولی هیئت حاکمه‌ی تهران چشمهایشان را بسته و پنبه در گوششان گذاشته‌اند و نمیدانند که با این قانونی که در عصر اتم سر ملیتهای زیردست ایرانی را می بندند از قوانین فرانسه گرفته شده. در حالیکه امروز ملت فرانسه خودش را از چنگ این قوانین رها میکنند. آیا بخش زیادی از دولتهای اروپایی (که چند قرن پیشتر از ما هستند) شروع به تغییر قانون اساسی خودشان نکرده‌اند؟!

ما در اینجا نمی خواهیم که نقص های این قانون که لازمه‌ی امروز ساکنان ایران است برداشته شوند بنویسیم (چون خیلی از روزنامه‌های تهران نوشته بودند که تأسیس مجلس موسسان را از دولت درخواست کرده‌اند) شاید بخواهیم که تمامی ساکنان ایران بگویند که: همه با هم که در برابر خطر ارتجاع بین المللی و استعمار ایستاده‌ایم و برای نزدیک شدن به یکدیگر لازم است که بیشتر تلاش کنیم. چون سرنوشت ما، سرنوشت ملیتهای دیگر را نیز تعیین میکند.

مجله هاواری نیشتمان (فریاد میهن) شماره ۳ پنجشنبه ۷ خرداد ۱۳۲۵
۱۹۴۶.

راه اصطلاحات باز شد

نویسنده: صدیق انجیری آذر

مترجم: فاروق فرهاد

همه میدانند که آقای قوام با پشتیبانی آزادیخواهان ایران که اقلیتی صالح مجلس سابق بودند به قدرت رسیدند. زمانی که نخست وزیر شدند، سیاست داخلی و خارجی ایران تحت ایادی مزدوران، قاطی و درهم برهم بود. نخست وزیران قبلی از قبیل: صدر، حکیمی و ساعد در این رابطه میگفتند: باید توازن سیاسی برقرار شود و همه با هم برنامه‌ای مشعشع (روشن، درخشان) می نوشتند که همه یکرنگ بودند و به نحوی دیکته شده بودند.

آنها می خواستند با موازنه‌ی سیاسی! دائم با ترس و تشنگی و لختی، در سلطه قدرت باقی بماند و مانند قرون وسطایی به زندگی خود ادامه بدهند و زیر سلطه نمایندگان کومپانیها... مانند گاو شیرده دوشیده شوند تا منافع و سود استعمارگران کم نشود، ولی تعدادی از آزادیخواهان متوجه رفتار و تشویق‌های سیاست شوروی نبودند و کورکورانه رفتارهای ناشایست آنها را تقلید میکردند مثلاً یکی از نمایندگان تهران در این مورد در مجلس شورای ملی گفته بود: " ما در میان دو دولت دوست و قدرتمند واقع شده‌ایم که... ما را حفاظت می کنند. سیاست عاقلانه‌ی سیاسی است که نه تنها در امور سیاسی بلکه در امور اقتصادی نیز باید رعایت بی طرفی را دنبال کرد.

از نقطه نظر بیطرفی عرض می کنم که امروز در این کشور مرام کمونیستی تبلیغات میشود که در تضاد است با بیطرفی ما، زیرا یکی از دولتهای همسایه ما در جهت مخالفت با این مرام است به همین ترتیب اگر ایده‌های سرمایه‌داری در اینجا راه پیدا نماید و تشویق شود دوباره در جهت مخالف با بیطرفی ما قرار می گیرد ما باید کشور خود را طوری نظم و تنظیم کنیم که هیچکدام از این دولتها نتوانند از ما خرده بگیرند.

فکر کنید! و بدانید که این دیپلماتها!! با این تئوری پوچ می خواستند: کارگر، کشاورز، دهقان، کاسبکار و باسواد... ایرانی همیشه زیر سلطه پوچ آنها از گرسنگی بمیردند و صدایشان به جایی نرسد. از آنروز که آقای قوام با پشتیبانی آزادیخواهان کرد و آذربایجان به سر کار آمدند اوضاع خیلی تغییر کرده و افق سیاست خارجی و داخلی روشنتر شده است.

اولین کار مناسب آنها این بود که وارد مذاکرات مستقیم با مسکو شدند که بعدها با وجود محافل ارتجاعی بین المللی به نتیجه رسید!! واقعا کاری که می بایست بیست و چند سال پیش به دست دولت انجام شود آنها شروع کننده آن بودند. از اینها گذشته مهمترین و با ارزش ترین اقدام اصلاحی آقای قوام توجه کردن به وضع آشفته اقتصادی ایران بود که حالا شروع شده است. شورای اقتصادی به رهبری خودشان و بنیاد نهادن بانک صنعتی و معدنی بهترین راه برای پیشرفت ایران و صنعتی کردن و یافتن کار برای بیکاران بود.

سهیم کردن دهقانان، کارگران و کارمندان ادارات در کابینه های ارتجاعی سابق را کفر محض می دانستند. بزرگترین قدم برای خوشبخت کردن ساکنان ایرانی بود که صد در صد پشتیبانی ایده مقدس آنها را تقویت میکرد و اگر مقداری از خواسته های دیگر مانند: (نهر) آب، ابزار و آلات کشاورزی و وضع بهداشتی کارگران و کشاورزان و دهقانان را بهتر پیش بینی و تأمین میکردند به مراتب بهتر میشد؟

با ارزشترین اقدام اصلاحی دیگر آقای قوام مذاکرات با حکومت ملی کردستان و آذربایجان بود. همه میدانیم که ارتجاع با تمام نیروی خود میخواست آرمانهای مقدس نهضت دموکراتیک کردستان و آذربایجان را بد به دنیا معرفی کند و می خواست جنگ داخلی و برادرکشی را در ایران براه اندازد و از آب گل آلود ماهی بگیرند ولی تیر آنها به سنگ خورد و در روز ۱۳۲۵/۳/۲۳ به توافق رسیدند. چون آقای قوام می دانست که اگر ما

(کردستان و آذربایجان) نبودیم قطعا با شرایطی که ارتجاع بین المللی در تهران و خارج از ایران درست کرده بود کسی نمی توانست قدمی برای اصطلاحات بردارد.

ولی حالا باید بدانیم که: اگر آقای قوام بتواند ترمیمی در کابینه انجام دهد و عناصر فاسد را از سرکار بردارد دوباره خیلی از خودگذشتگی میخواهد که با شکستن جبهه‌ی ارتجاع و راه‌های دور و پر از امید در پیشروی آزادیخواهان قرار میگیرد و برای رسیدن به این آمانجها راه‌های درازی را باید بپیمایند.

ص . آ (صدیق انجیری آذر)

مجله هاواری نیشتمان (صدای میهن) شماره ۵ تیرماه ۱۳۲۵ . ۱۹۴۶

مرده‌های بی کفن و دفن

نام کتاب: مرده‌های بی کفن و دفن، همراه نمایشنامه خلوتگاه

نویسنده: ژان پل سارتر

مترجم: صدیق آذر

ناشر چاپ: انتشارات جامی

سال انتشار: چاپ اول ۱۳۸۷ چاپ دوم ۱۳۸۹ چاپ سوم ۱۳۹۳

آقای علی اوحدی در سایت انتریتی خودشان اولین چاپ این کتاب را سال ۱۳۳۹ نوشته‌اند. این کتاب بنام مترجم " آذر صدیق " نیز چاپ و منتشر شده است.

مرده‌های بی کفن و دفن نام نمایشنامه‌ای با موضوع جنگ و تأثیرات آن از ژان پل سارتر نویسنده و فیلسوف معاصر فرانسوی است. این نمایشنامه در باره گروهی از پارتیزانهای فرانسوی جنگ جهانی دوم است که در یک عملیات به سرکردگی مرد جوانی به نام ژان، به دست پلیس می افتد و مورد شکنجه‌هایی سخت و کشنده قرار می گیرند تا محل اختفای ژان را لو دهند.

سارتر تمام این مقوله‌های مسئولیت، فردیت، آزادی، شرافت، شجاعت، مرگ و شرافت انسانی را به چالش می کشد. مساله جالب توجه این است که همانقدر که شکنجه‌گر انسان زیر دستش را تحت سلطه خود داشته باشد، به همان میزان هم، انسان شکنجه‌شده، ظلم تحمیلی اش را در مشت دارد! هر دو سوی این بازی محتاج و وابسته حضور یکدیگرند.

در نمایشنامه مرده‌های بی کفن و دفن به وضوح می توان دید، آن کسی که از روی صندلی شکنجه بعد از دردی عمیق بلند می شود، دیگر آن کسی نیست که لحظه‌ای پیش روی آن صندلی نشسته بود. واقعیت این است که درد انسان را عوض می کند.

در نمایشنامه مرده‌های بی کفن و دفن، برای اولین بار مقاومت دلخراش جسم بشر در برابر درد با وحشیانه‌ترین اعمال شکنجه به نمایش گذاشته می‌شود. دو گروه رو به روی هم قرار می‌گیرند، شکنجه‌گر و شکنجه‌شده. چرا و تا کجا می‌توان تحمل کرد؟ دلیل این اعمال بی رحمانه‌ی شنیع دور از آدمی چیست؟ شکنجه‌گر می‌خواهد شکنجه‌شده را تا سر حد مرگ و جنون از پای درآورد. نه برای به دست آوردن اطلاعات لازم، بلکه برای شکستن غرور آن زندانی متمرّد پرور، تا به او ثابت کند که بزدل است و بی‌غیرت، و اعمال وحشیانه غیر انسانی خود را توجیه کرده باشد. شکنجه‌شده نیز هر بار درد و مشقت را تا سر حد مرگ و جنون تحمل میکند تا به خود ثابت کرده باشد به آرمان و شرف انسانی اش وفادار است. در چنین بن بست احمقانه خطرناکی دو راه بیش تر وجود ندارد: مرگ یا زندگی. ولی انسانها نباید برای هیچ و پوچ بمیرند، پس انتخاب زندگی است!

این نمایشنامه به طور کلی ضد جنگ است ولی بخش دردناک ماجرای که سارتر سعی در بیانش دارد اینجاست که انسان چه در این سمت جنگ قرار بگیرد و چه در آن سمت در هر دو سو چیزی جز بازیچه چیزی به نام جنگ نیست. پیروز و بازنده معنایی ندارد. انسانها تنها قربانی جنگ اند.

از سایت اینترنتی " کتابراه " گرفته شده است.

دستخط صدیق انجیری آذر

صدیق انجیری آذر کتاب مرده‌های بی کفن و دفن، خلوتگاه، و مگس‌ها را به تاریخ ۱۳۴۱/۵/۲۵ تقدیم به آقای عبید ایوبیان می‌کند. همچنانکه در عکس دیده می‌شود نام مترجم را "صدیق آذر" نوشته‌اند و خود مترجم زیر آن در پرانتز (صدیق انجیری آذر) سابلأغی (مهابادی) نوشته است. این کتاب در سال ۱۳۴۱ انتشارات سخن آنرا چاپ و منتشر کرده است.

صدیق انجیری آذر برای دوستش عبید ایوبیان چنین می‌نویسد:

تقدیم به: آقای عبید "کردی"، کم همتا، نه بی همتا! آقای عبید، خیلی اسیری، درد و رنج را چشیدیم ولی باید زهر دیگری بنوشیم تا دوباره مانند روزگار خودمان "کرد" شویم.

برادرت. صدیق

امضاء

(صدیق انجیری آذر) سابلأغی

۱۳۴۱/۵/۲۵

قلهک تهران

[ترجمه از زبان کردی به فارسی: فاروق فرهاد]

شان پل سارتر

جو : کما عود بهیدر کوردی
کهم ها تا د، نه بی هاتا !
کار عبید، زورمان دیلی ی
و تالی ی و سوری ی حیشتو که بلام
ده بیه زور خادی دیتسه بخوینه ده
تا بیسه و کوردی
ده وره ی خومین

مُرده های بی کفن و دفن

بکات صه تی

گس ها

صه تی
صه تی
صه تی

خلو نگاه

۱۳۴۱ / ۵ / ۲۵

ترجمه

صدیق آذر
(صدیق (نجیری آذر))
سابلانی

۱۳۴۱ / ۵ / ۲۵

قله تهران

انتشارات سخن

دستخط صدیق انجیری آذر

دوست عزیز آقای عبدالله صمدی از آرشیو خود این عکس را برایم ارسال کردند که خود در کتابخانه شخصی آقای عبید ایوبیان دیده و با اجازه وی از آن عکس گرفته است. از زحمات آقای صمدی بی نهایت سپاسگزارم.

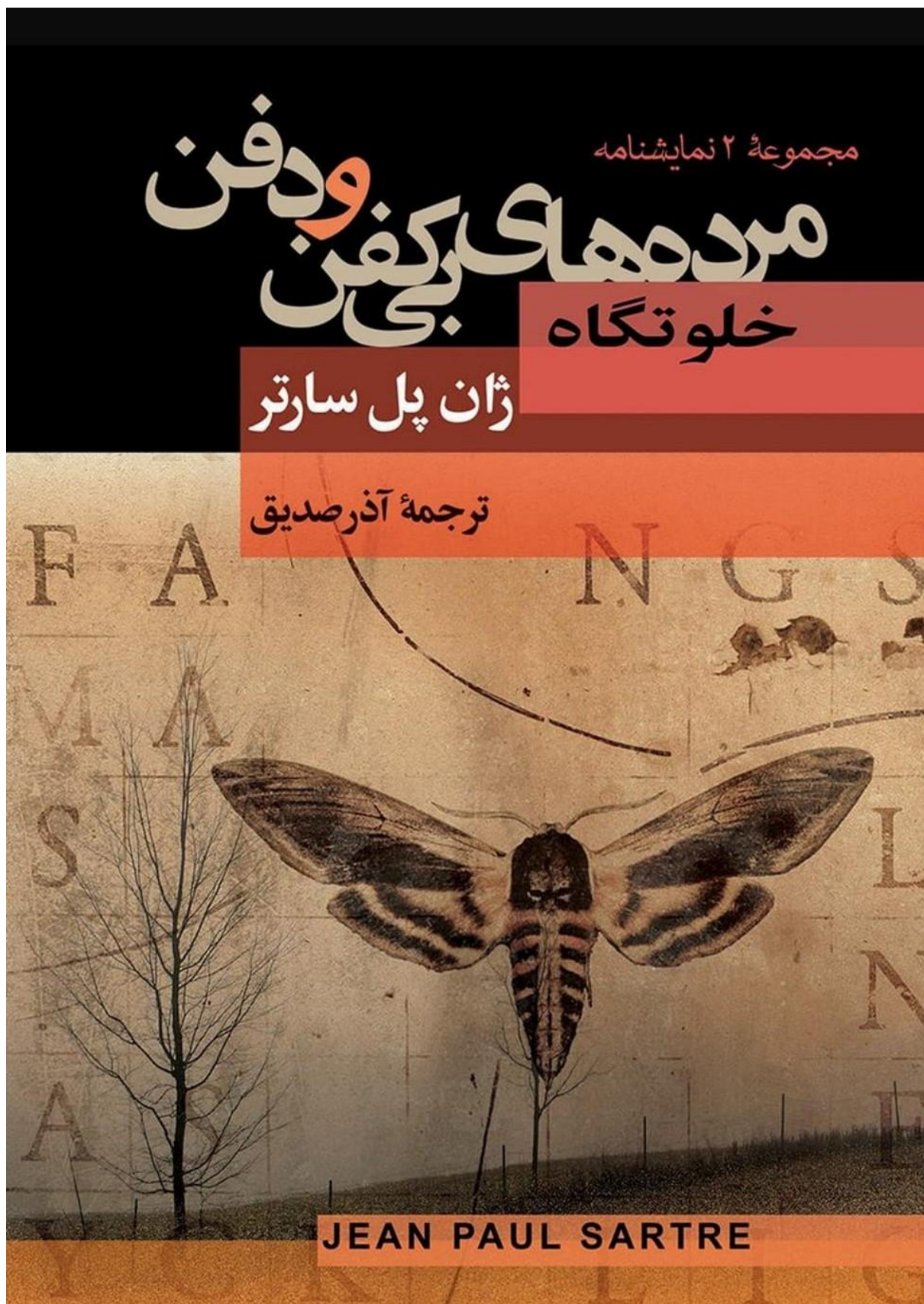
ژان پل سارتر

مردہا بی کفن و دفن

و
خلو تگاہ

ترجمہ صدیق آذر

پہ



همچنانکه می بینیم بنام مترجم " آذر صدیق " نیز چاپ و منتشر شده است.

مگس ها

نام کتاب: مگس ها

نویسنده: ژان پل سارتر

مترجم: صدیق آذر

انتشارات: جامی

سال انتشار: ۱۳۹۳

این کتاب نیز به نوشته آقای " علی اوحدی " اولین بار در سال ۱۳۳۹ چاپ و منتشر شده است.

کتاب " مگس ها " نام نمایشنامه‌ای در سه پرده از نویسنده مشهور فرانسوی " ژان پل سارتر " است. این نمایشنامه دارای ۱۵ شخصیت است. " مگس ها " بارها توسط گروه‌های مختلف در سراسر جهان به روی صحنه رفته است.

حوادث نمایشنامه " مگس ها " در گذشته‌ای اسطوره‌ای رخ می دهند و مکان وقوع آنها در " آرگوس " یکی از شهرهای باستانی یونان است. شخصیت‌های نمایش نیز ترکیبی از اسطوره‌های یونان و روم هستند.

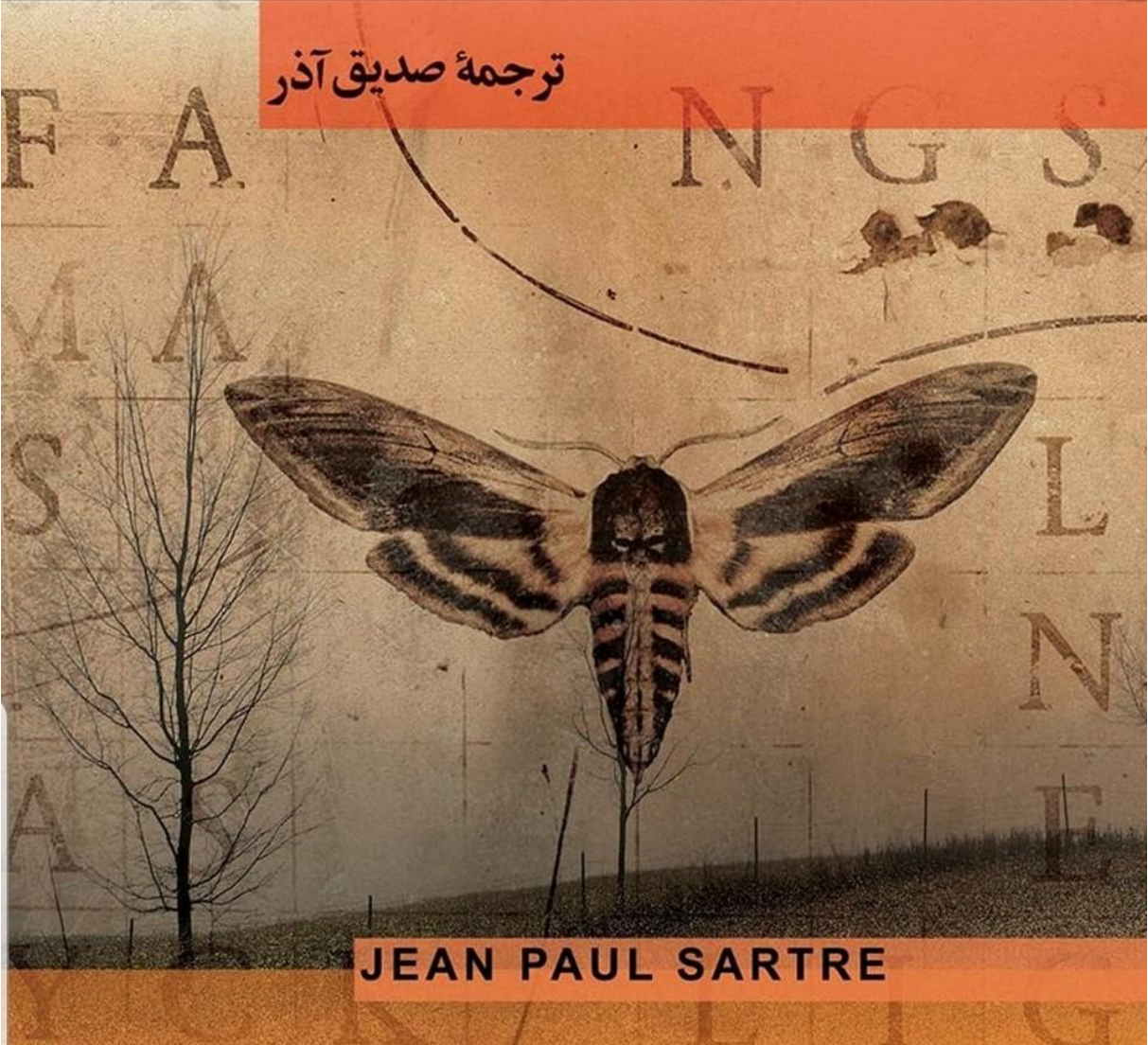
این نمایشنامه برای خواننده‌ای که به دنبال لذت از متنی ادبی است، آرامش نمی آورد و دیدن نمایش آن نیز. زیرا که " مگس ها " قصه ناآرامیها و کلافگیهای روح آدمی است. داستان از خود بیگانگیها، دروغها، خیانتها، جدایها و جنایتهاست و در پس این همه آنگاه، ندامت، پشیمانی و دلهره‌های همراه آن.

از سایت انترنتی " کتابراه " گرفته شده است.

مگس ها

ژان پل سارتر

ترجمه صدیق آذر

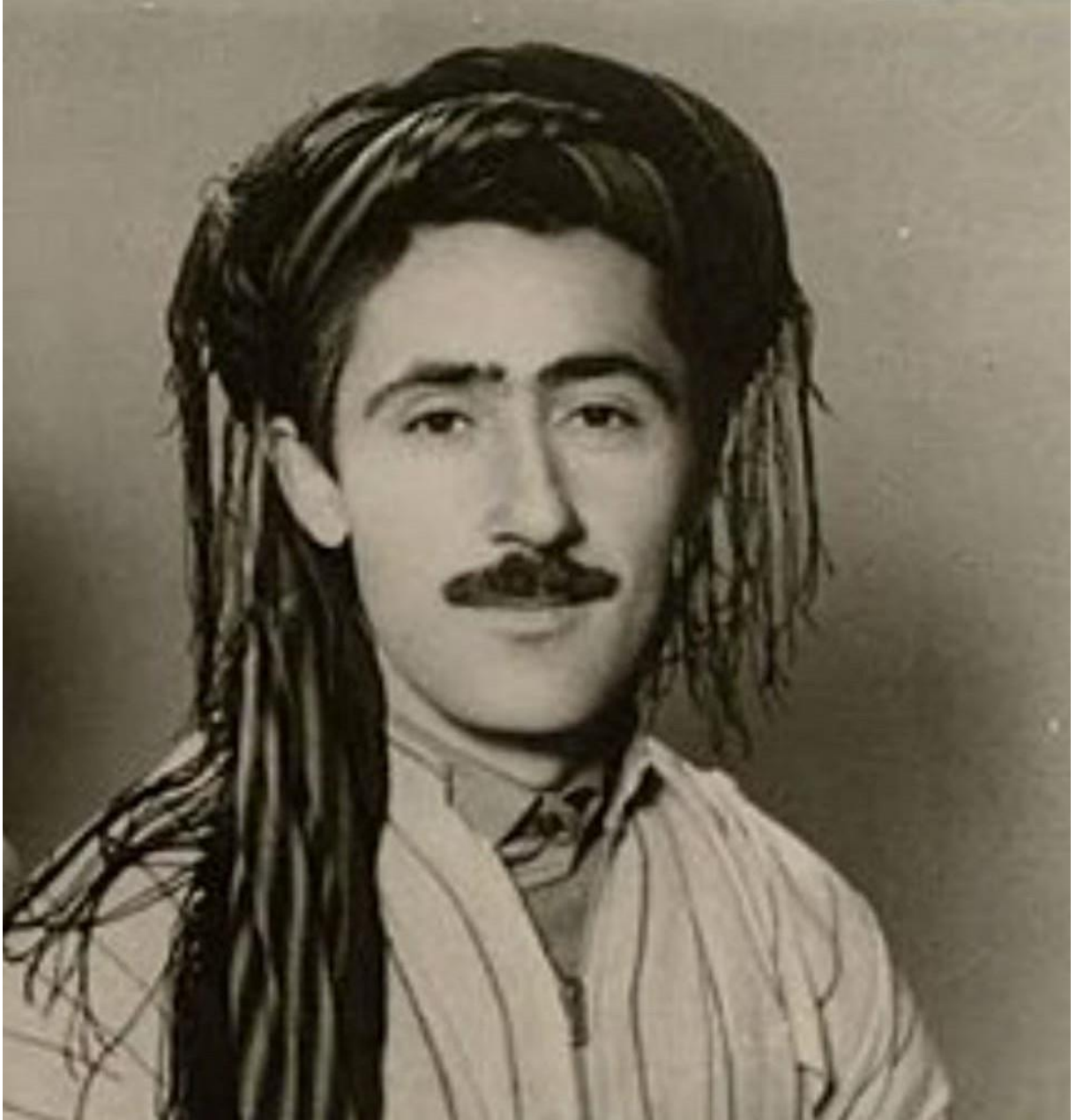




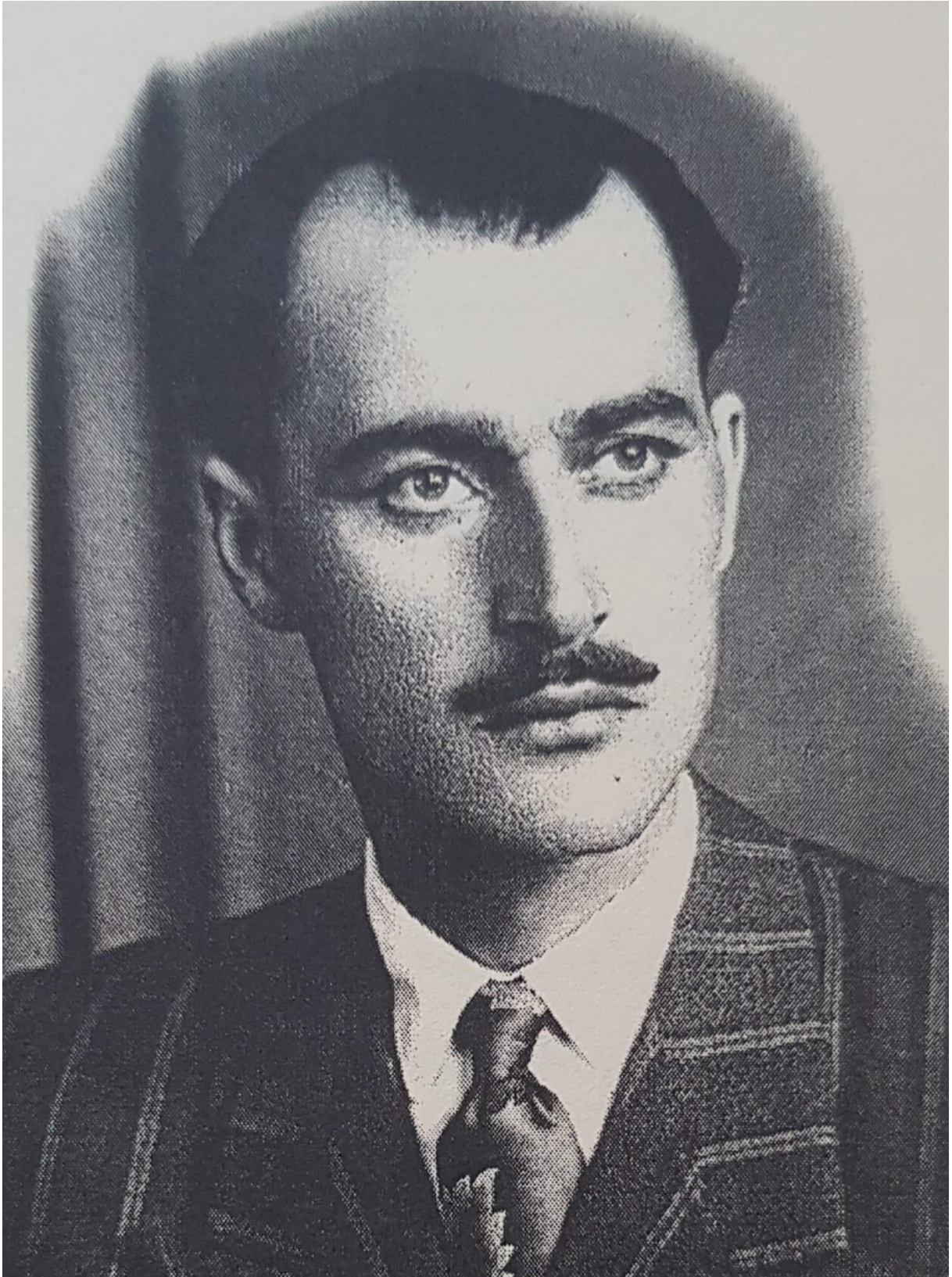
دکتر نادر کریمیان سردشتی



صلاح الدين مهدي



سليمان معيني



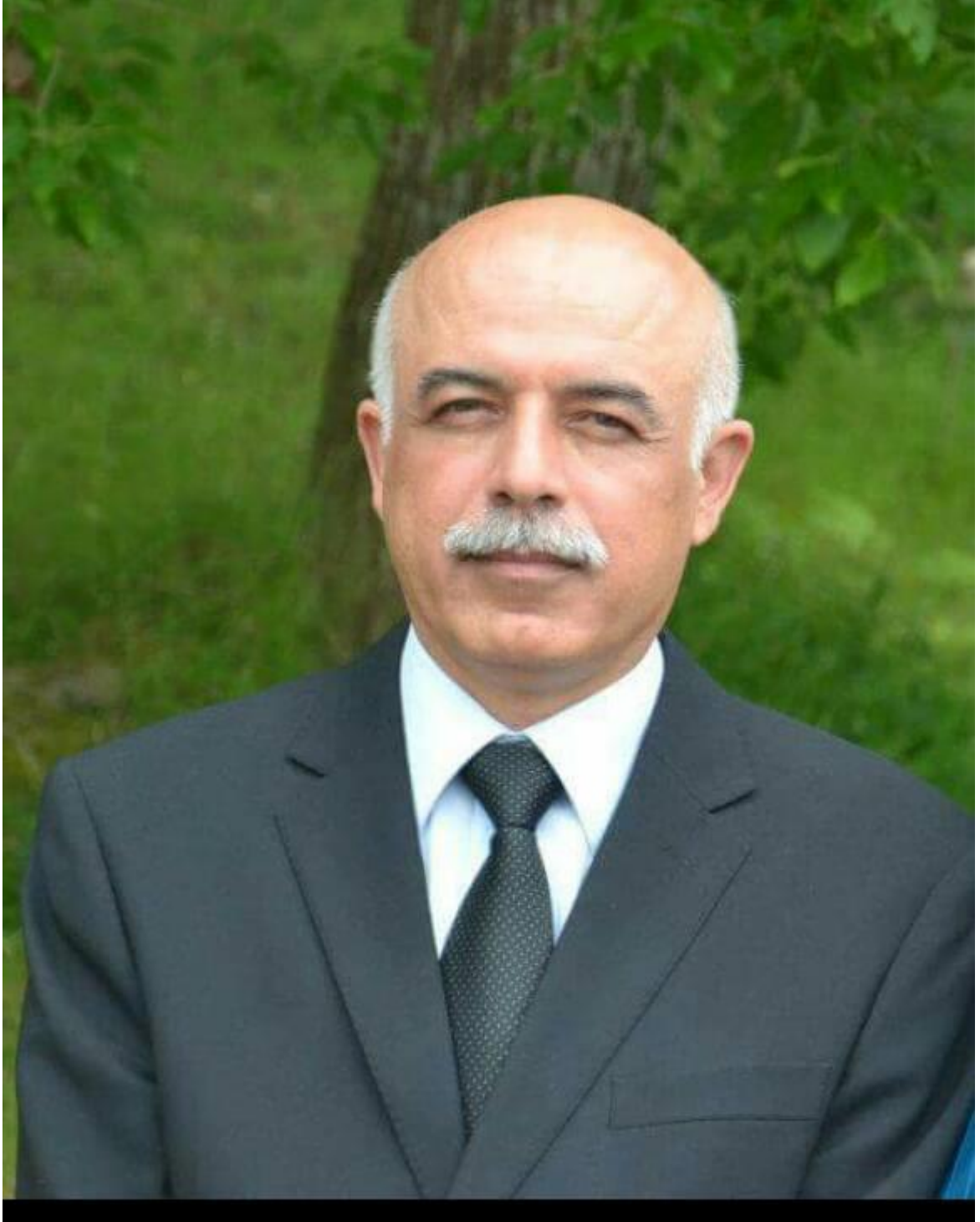
خالد آقاي حسامی



امیر قاضی



هلن کرولیج (نسرین قاسملو)



فاروق فرهاد

منابع:

. ئاوتنه شکاو (آینه شکسته) خاطرات خالد حسامی (هیدی) انتشارات
آرس اربیل عراق چاپ دوم سال ۲۰۰۸

. مجله ژین، شماره ۴ نوامبر سال ۲۰۱۲ سردیر صدیق صالح، انتشارات
بنکه‌ی ژین، چاپخانه‌ی شقان سلیمانیه

. مجله هاواری نیشتمان شماره ۱ و ۳ و ۵ سال ۱۳۲۵. ۱۹۴۶

. ئاله کوک (برگ سبز) خاطرات غنی بلوریان، گردآوری حامید گوهری،
مترجم از زبان کردی به فارسی، رضا خیری مطلق چاپ سوم سال ۱۳۹۴

. سیبهری ئازادی " هه‌واز و نشیوه‌کانی میژووی خه‌باتی کۆمه‌له‌ی ژێ کاف"
نووسینی: که‌مال عه‌بدو‌ل‌لاهی بنکه‌ی ژین چاپ اول سال ۲۰۰۸

. ساوجبلاغ مکرری، مه‌باباد در آینه‌ی اسناد تاریخی، گردآوری و تألیف:
فریدون حکیم زاده چاپ اول سال ۱۳۸۹

. له "پیره‌وه‌رییه سیاسییه‌کانم" (از خاطرات سیاسییم) نوشته: امیر قاضی
سوید سال ۲۰۱۰

. داشا مه‌جید (سلاو له سابلاغ) نوشته: احد انجیری مطلق، سال ۲۰۰۲

. کتاب: رۆژنامه " کوردستان " مه‌هاباد ۱۳۲۴. ۱۳۲۵ ی هه‌تاوی ۱۹۴۶ ،
ئاماده‌کاران: ره‌فیک سالح و سه‌دیق سالح چاپ: هه‌ولێر چاپخانه‌ی ده‌زگای
ئاراس سال ۲۰۰۷

. یک اروپایی در سرزمین کردها، نویسنده: نسرین قاسملو (همسر دکتر
عبدالرحمان قاسملو) مترجم: خسرو عبدالله‌ی مندولکانی، چاپ اربیل سال
۱۳۹۲

. صفحه فیسبوک دوست عزیز آقای عبدالله صمدی

- .سایت انترنتی " خبرگزاری ایمننا "
- .سایت اینترنتی آقای امیر حکیمی
- .سایت انترنتی آقای علی اوحدی
- .سایت انترنتی کتابراه